

چاپ سوم



یک فعال دانشجویی بعد از فارغ التحصیلی در ایران

عباس اژدرالدینی
www.azhdaroddini.com

نشر مانیان

سرشناسه	: اژدرالدینی، عباس، ۱۳۵۹-
عنوان و نام پدیدآور	: یک فعال دانشجویی بعد از فارغ التحصیلی در ایران / عباس اژدرالدینی.
مشخصات نشر	: تهران: مانیان، ۱۳۹۸.
مشخصات ظاهری	: ۱۲۲ص.
شابک	: ۹۷۸-۶۲۲-۷۰۲۶-۴۴-۳
وضعیت فهرست نویسی	: فیپا
موضوع	: دانشجویان -- ایران -- فعالیت های فوق برنامه
موضوع	: College student activities -- Iran
موضوع	: دانشجویان -- ایران -- خاطرات
موضوع	: -- Iran -- DiariesCollege students
رده بندی کنگره	: LB۲۴۳۰
رده بندی دیویی	: ۳۰۹۵۵/۳۷۸
شماره کتابشناسی ملی	: ۶۱۰۳۴۱۹



maniyan.ir

۰۲۱۵۵۱۳۸۹۹۱

۰۹۱۰۴۸۳۱۹۶۵

یک فعال دانشجویی بعد از فارغ التحصیلی در ایران

عباس اژدرالدینی

نشر مانیان

نوبت و سال چاپ: سوم/۱۳۹۹

شابک: ۹۷۸-۶۲۲-۷۰۲۶-۴۴-۳

تیراژ: ۱۰۰۰ جلد، چاپ و صحافی: پیشگام

قیمت: ۳۴۰۰۰ تومان

azhdaroddini@gmail.com

کلیه حقوق مادی و معنوی این اثر متعلق به نویسنده می باشد و هرگونه کپی برداری از مطالب آن بدون داشتن قرارداد یا اجازه نامه معتبر از نویسنده، پیگرد قانونی دارد.

اصلاً اجازه دهید از خود شما سوال کنم: «چقدر حاضرید زمان و انرژی خود را صرف کاری کنید که می‌دانید قرار نیست بابت آن مزدی دریافت کنید؟» می‌خواهم قشری را به شما معرفی کنم که نه تنها این کار را پذیرفته‌اند بلکه با عشق و علاقه خاصی به آن می‌پردازند: «فعالان دانشجویی»

بله همانهایی که همچون دانشجویان دیگر علاوه بر تحصیل، دغدغه‌های دیگری هم دارند و سعی می‌کنند شرایط رشد و پیشرفت را برای سایر دانشجویان مهیاتر کنند.

کتابی که در دست دارید حاصل قلم بسیار شیوا و روان از یک فعال دانشجویی خوش ذوق به نام عباس ازدرالدینی است که با روایتگری جذاب از خاطرات خود ما را با دنیای فعالان دانشجویی و پتانسیل‌های نهفته در این قشر بی‌ادعا آشنا می‌کند.

اشتباه نکنید؛ این کتاب دفتر خاطرات او نیست بلکه اثبات یک ادعاست. ادعای اینکه فعالان دانشجویی گوهرهایی هستند که بعد از فارغ‌التحصیلی می‌توانند نظام اقتصادی، فرهنگی، سیاسی و اجتماعی ما را رشد دهند تا کشوری پیشرفته‌تر، سالم‌تر و آبادتر داشته باشیم.

ایرج شرفی

مربی و مدرس مهارت‌های ارتباطی و هوش کلامی

جناب مهندس عباس اژدرالدینی دوست ارزشمند من در کتاب «خاطرات یک فعال دانشجویی بعد از فارغ التحصیلی در ایران» به قدری زیبا و هنرمندانه خاطرات محیط‌های کاری متفاوت خود را به رشته تحریر درآورده‌اند که تا تمام شدن کتاب نتوانستم چشم از آن بردارم.

این کتاب حاوی تجربه‌های بسیار گران‌قیمت و ارزشمند ایشان در محیط‌های کاری است و به گونه‌ای هنرمندانه، اخلاق‌مداری، شجاعت، قاطعیت و معامله با خداوند را به ما آموزش می‌دهد. بیراه نیست اگر بگویم این کتاب بیش از آنکه یک خاطره‌نگاری کاری باشد، یک کتاب اخلاقی و انسانی است.

مطالعه این اثر ارزشمند را به همه توصیه می‌کنم.

حسین شیرمحمدی

دکترای مدیریت کسب و کار و نویسنده ۹ عنوان کتاب

وقتی تاریخ را مرور می‌کنیم از آن درس می‌گیریم. تمام تاریخ همان خاطرات تمدن‌های مختلف است. این درسها باعث می‌شوند، در زندگی بهتر عمل کنیم. البته اگر متعهد شویم و بخواهیم.

کتابی که هم اکنون در دست دارید مجموعه‌ای از خاطرات دوست عزیزم آقای عباس اژدرالدینی می‌باشد که تمام آنچه در زندگی و کار خود تجربه کرده‌اند، با قلمی شیوا و روان و همراه با عشق برای شما نوشته‌اند.

کتاب حاضر حاصل تجربیات دو دهه از زندگی‌شان می‌باشد. به جای اینکه بیست سال تجربه کسب کنید، با این کتاب در یک روز، بیست سال تجربه به دست خواهید آورد.

خواندن این کتاب ارزشمند را به شما توصیه می‌کنم. با دید باز مطالعه کنید. فقط آن را روخوانی نکنید بلکه هضم کنید.

احمد معین

مربی و مدرس رشد فردی، سخنرانی و فن بیان



تقدیم به:

- پدر عزیزم، قهرمان زندگیم که در زمان حیاتش، میل به مسئولیت‌پذیری و تلاش برای ارائه بهترین عملکرد در کار و زندگی را در من پرورش داد.

- مادر بسیار مهربانم که دوست داشتن و عشق ورزیدن را به من آموخت.

- جناب آقای دکتر شیرمحمدی که پیدایش این اثر مدیون ایشان است.

- موسسه فرهنگ گستر و جناب آقای سلطانی.

- همسر سختکوش، با محبت و فداکارم.

- آرشیدا خانم، دختر بابا و انشاءالله فعال دانشجویی آینده.

- خواهران گرامی و برادران بزرگوارم علیرضا و مجتبی که در کار خود نمونه‌های سختکوشی و تعهد به کیفیت هستند.

- تیمسار دانش قلیچ‌خانی که از دوران نوجوانی برایم مظهر لیاقت و خدمت صادقانه و مؤثر بوده‌اند.

- تیمسار رزم‌خواه که از مظاهر نظم، لیاقت و فراست در زندگی من بوده‌اند.

- دوست و برادر خوبم دکتر اردکانی برای محبت همیشگی‌اش به بنده.

- برادر دوست داشتنی‌ام **مهندس محمود معتمدی** برای تمام لطف‌هایی که به من داشته و دارد.

- دوست با محبت، با مرام و نخبه‌ام **مهندس جواد محجوبی**.

- شرکت **سازه‌کار فیض و مهندسان گرامی آقایان فیض‌آبادی و خسروی**.

- مهندسان گرامی **آقایان یاری، آل شیخ، حیدری، نوروزیان، نیک‌نیان و کاشی زاده**.

- مهندس مسئولیت شناس **آقای قوامی‌پور** برای حمایتی که در شهرداری منطقه ۴ تهران از عملکرد بنده داشتند.

- نخبه خوش‌ذوق، کارشناس واقعی و کیفیت‌مدار **آقای مهندس متولی** برای عملکرد کیفیت‌مدار و بی‌نقص‌شان.

- سرپرست کارگاه بزرگوار پروژه **IRAN LNG آقای مهندس امینی**.

- همکار محبوبم، **آقای مهندس ارشدی** برای نظر لطف همیشگی‌شان نسبت به بنده.

- مهندسان دوست داشتنی، **محمدیان و ابراهیم‌منش** برای لطف‌های زیبایی که به بنده داشتند.

- همکاران گرامیم در فاز ۱۲ پارس جنوبی **آقایان مهندس دهقان، مهندس معقولی، مهندس احدی، مهندس یاشین، مهندس اسدی، مهندس حسن‌زاده، مهندس کاظمی، مهندس کامدوست، مهندس عدالت‌فر، مهندس عالی‌مرد، مهندس قائد، مهندس جلیوند، مهندس مظلوم، مهندس حسینی، مهندس جابری، مهندس هییتی،**

مهندس ضرغامی، مهندس لرکی، مهندس کوشش، مهندس عباسی
و آقایان یاری، دهقان، برادران لطف ا... پور، حاجی زاده، یاور،
برادران دانشی، عاصف و

- مدیر شرکت «نی آوند سازان» آقای مهندس حاجی‌لو برای
تلاش ارزشمندشان جهت حفظ شئونات جامعه مهندسی.

- خانواده محترم قدکچی برای حمایت‌های ارزشمندشان.

- مهندس مهرسازها برای اعتماد و تمام لطف‌هایی که به بنده داشتند.

- مهندس دلفان برای الطاف بی‌دریغ‌شان به بنده.

- همکاران عزیزم در شهرداری تهران آقایان یوسفی، مهندس
نیکو روش، مهندس زاهدی، مهندس مقدم، مهندس کیهانفر،
مهندس شریعتی، مهندس سحرخیز، مهندس شاملو، مهندس
بهنود، مهندس مقیمی، مهندس احمدی، مهندس مسلمی،
مهندس یزدی، مهندس روان‌پرست، مهندس وحیدی، مهندس
سلطان‌محمدی، مهندس داودی، مهندس بهزادی، مهندس
هزارخانی، مهندس معبدپور، مهندس صانعی، مهندس امینی،
مهندس ماهروزاده، مهندس مردی، مهندس عبدی، دین‌پرور،
جاودانیان، نفیسی، هاشمی، شرف‌لویی، علیپور، صدیقی، شهید
زنده (مهندس معصومی)، پناهی، حاج آقا نستوه و خانم‌ها
دکتر جزایری، مهندس خالویی، شادکام، کاپله، میرزایی و

- آقایان دکتر رضائیان و مهندس رضایی (مدیران شرکت
سازان) و بقیه همکاران گرمی‌شان که علی‌رغم آنکه با
ایشان همکار نبوده‌ام، اما بارها تحت تأثیر معلومات مهندسی،

مسئولیت‌شناسی و تعهد به کیفیت مثال‌زدنی‌شان در انجام طراحی و محاسبات سازه‌های بلند قرار گرفته‌ام.

- پیمانکاران بزرگوار شرکت‌های «آکام سازان پرگاس» و «مسیرسازه‌آفتاب» آقایان مهندس جلالیان، وحید جلالیان، مهندس امیرحسین، مهندس فتحی، علی فتحی، مهندس عزیززاده و برادران خدابخش.

- نمازگزاران باصفای مسجد شهید هرندی: حاج‌آقا کریمی، حاج‌آقا رجبی، حاج‌آقا هرندی، حاج‌آقا عبداللہی، حاج‌آقا امیری، حاج‌آقا تقوی، حاج‌آقا شنگی، حاج‌آقا کثیری، حاج‌آقا زالی، خانواده محترم اسلامی و مرحوم علی آقای ساعت‌ساز.

- همکاران خوبم آقایان دکتر شبستری، مهندس کریمی، مهندس لاری، مهندس واعظی، مهندس بیگلری، مهندس ارجمند، مهندس قاسمی، مهندس مرادی، مهندس زارعان، مهندس قانع، مهندس عبدالی، مهندس مؤمنیان، مهندس معصومی، مهندس دایی‌فر، مهندس حق‌دوست، مهندس معتمد، مهندس گرجی، مهندس حیدری، مهندس محمدی، مهندس احتشام، مهندس سجادفر، مهندس نیک‌پسند، مهندس اسفندیاری، مهندس موسوی، مهندس معصومی‌اقدام، مهندس شریفی، مهندس حسینی، مهندس نیکفر، مهندس گنجی، مهندس رجبی، مهندس اصلانی، حاج‌آقا صفری، قاسمی، قبادی، عسکری، رحمانی، رنجبر، بلوچی، سلطانی، خان‌میرزایی، طهماسبی، صدقی، تورج مرادی، بارانی، بنی‌فاطمه، امینی، رضاقلی، بارانی، باقری و.... برای لطف‌هایی که در سه

سال گذشته به بنده داشته‌اند.

- تمام انسان‌های جسور و مسئولیت‌پذیری که متعهدانه به وطن خود خدمت می‌کنند.

قدردانی صمیمانه دارم از آقایان **موسوی، حق وردی، مهریزی، شکری، فرزانه، عبدالی، موسوی، نتاج، اعظمی، قره‌چاهی و ایوبی** جهت تمام مزاحمت‌هایی که برای این بزرگواران داشته‌ام.

تشکر می‌کنم از رفیق شفیق، **آقای مهندس کشاورز** برای لطف‌های مشفقانه و همیشگی‌شان به بنده.

تشکر ویژه می‌کنم از **انتشارات مانیان**، خانم جعفری، همسر بزرگوارشان و السا کوچولو برای حمایت ارزنده ایشان از جامعه فرهنگی مخصوصاً نویسندگان.



فهرست

مقدمه	۱۱
دوران دانشجویی تا ورود به بازار کار	۱۵
«خاش» اولین شهری که مشغول به کار شدم	۲۰
اخراج در دومین تجربه کاری	۲۲
چناران، نزدیک‌ترین شهر کاریم به مشهد	۲۷
مهاجرت دو منظوره به تهران	۳۰
پارس جنوبی و تنها ماندن همسر	۳۴
تأسیس شرکت مهندسين اندیشه کورش پارسیان	۶۰
بکارگیری مهندسی و ایده‌پردازی در آشپزی	۶۱
بازگشت دوباره به مهندسی عمران	۷۰
دورانی پر ماجرا در منطقه یک تهران	۷۸
رستوران دوم در سعادت آباد تهران	۱۰۴
استعداد در مهندسی عمران، آشپزی، مدیریت، مربی‌گری یا مشاور؟	۱۰۷
و امروز در سال ۱۳۹۸	۱۰۹
یک خبر	۱۱۳
سطرهای نمونه	۱۱۴

مقدمه

من عباس ازدرالدینی هستم. فارغ‌التحصیل رشته عمران دانشگاه صنعتی شاهرود. چندی پیش نوشتن کتابی را به پایان رساندم تحت عنوان «خاطرات یک فعال دانشجویی». آن کتاب مشتمل بر خاطراتی از دوران تحصیلم در دانشگاه صنعتی شاهرود بود و دو هدف را دنبال می‌کرد. اول، آشنایی خوانندگان با روحیات دانشجویانی که مقدار قابل توجهی از وقت ارزشمند خود را وقف بهبود وضعیت رفاهی و تحصیلی دانشجویان می‌کنند و مشکلاتی که معمولاً بر سر راه آنها قرار می‌گیرد یا قرار داده می‌شود و دوم، ارائه پیشنهادی مبنی بر اینکه از این قشر که معمولاً برای نشان دادن بهترین عملکرد خود نیازی به اعمال نیرو و جبر خارجی یا مشوق‌های خاصی ندارند، در مدیریت‌های سطح بالای دولتی بیشتر استفاده شود. دقیقاً همان سطحی که بی‌لیاقتی و بی‌کفایتی بسیاری از مدیران کشور، ده‌ها سال است لطمه‌هایی مهلک‌تر از لطمه‌های تحریم‌های خارجی بر اقتصاد و کیفیت زندگی مردم وارد کرده است.

در بسیاری از کشورها، بیشتر مردم دلیلی نمی‌بینند که جز به منافع، راحتی و آسایش خود، دغدغه دیگری داشته باشند. چنین اشخاصی

معمولاً قشر متوسط مردم را تشکیل می‌دهند و معمولاً مسئولیت‌هایی در سطوح متوسط به پایین جامعه را در ادارات دولتی و خصوصی به دست می‌آورند. البته چنین وضعیتی زمانی اتفاق می‌افتد که شایسته سالاری در حد حرف مطرح نباشد. اما در کشور ما که شایسته سالاری بیشتر در گفته‌ها و شنیده‌ها و ادعاها و وعده‌ها وجود داشته است، معیارهای رایج باعث شده کسانی به مدیریت‌های سطوح بالا برسند که اکثراً جز گرداندن ظاهری و متوقف نشدن کار اداره، سازمان یا وزارتخانه‌ای که به آنها سپرده شده، وظیفه دیگری برای خود متصور نیستند و اگر روزی کار اضافه‌ای را در چهارچوب وظایف‌شان انجام دهند، معمولاً خود را با دیروزشان یا مدیران نالایق دیگر مقایسه کرده و عمیقاً احساس بزرگی و خوب بودن می‌کنند. اگر انگیزه‌ای برای بالا بردن کارایی‌شان ایجاد شود، تازه ممکن است تغییراتی در عملکرد آنها دیده شود و اگر ملاک قضاوت روی لیاقت آنها، خروجی کارشان تعیین شود، معمولاً به هر قیمتی تمام هوش و حواس‌شان روی آمار و آمارسازی متمرکز می‌شود و گاهاً هزینه‌های ناحقی از محل بیت‌المال، صرف مانورها و نمایش‌های آنها می‌شود.

در مقابل کسانی در این کشور وجود دارند که بدون اینکه کسی از آنها خواسته یا توقعی داشته باشد، بی‌مزد و بی‌منت طوری برای دیگران مفید واقع می‌شوند که انگار خود را وقف اطرافیان یا مردم کرده‌اند. در انجام وظایف خود بهترینند و برای رسیدن به حداکثر کارایی خود نیاز به مشوق و محرک خارجی ندارند. نمونه‌های بارز چنین اشخاصی در فعالان دانشجویی واقعی دانشگاه‌ها به چشم می‌خورند. البته اگر چشمی بینا یا اراده‌ای برای استفاده از شایستگان برای خدمت بهتر به این مردم وجود داشته باشد.

در این کتاب همانند کتاب قبل، قصد دارم که از خاطرات خودم به عنوان نمونه‌ای از عملکرد تیپ شخصیتی فعالان دانشجویی استفاده کنم. این خاطرات، یک رزومه نیست. این خاطرات تبلیغ «من» نیست. من دنبال کار دولتی نیستم. چون من یک فعال دانشجویی بوده‌ام، برای این قشر احترام قائل هستم و قصد ندارم حرکت خارج از شأنی انجام دهم. افق دید من خدمتی فراتر از این سطح است. آرزو دارم روزی را شاهد باشم که خود ما به دنبال بهترین‌ها باشیم. نه اینکه بهترین‌هایمان را شکار کنند، مردم فقط حسرت بخورند و مسئولان اقداماتی ناکافی در حد رفع تکلیف از خود نشان دهند در حالی که ممکن است برای راحت شدن از دست شایستگان و حفظ موقعیت‌شان به این رویه رضایت هم داشته باشند. بنده گرچه کم، کوچک و یک نفرم اما وظیفه‌ام در حد خودم است. این سهم من است و تکلیفی فراتر از آنچه هستم از جانب خداوند بر خود متصور نیستم.

بر اساس ادعای بنده در کتاب «خاطرات یک فعال دانشجویی» عملکرد این قشر جامعه باید تفاوت‌هایی با عملکرد مدیران و مسئولان فعلی کشور و مردم عادی داشته باشد. تا جایی که استفاده از آنها در سطوح بالای مدیریت اجرایی کشور بتواند تأثیرات بسیار محسوسی در آینده کشور و کیفیت زندگی مردم داشته باشد. اما این ادعا تا چه حد صحیح است؟ آیا واقعاً در زمان عمل، این تفاوت‌ها وجود دارند و اگر وجود دارند تا چه حد؟ این کتاب معرفی کسانی است که هر دانشگاه در هر سال، چندین نفر از آنها را به جامعه تقدیم می‌کند اما کل انرژی و استعداد خدمت‌شان در سطوح پایین سازمان‌ها یا ادارات یا تلاش برای یک کسب و کار کوچک به هدر می‌رود. آن هم معمولاً در حالی که همان پست کم‌مرتبه، معمولاً

صوری بوده و ممکن است مانند بسیاری از کارمندان، آنها را نیز به عنوان ماشین امضاء به خدمت گرفته باشند و اگر بخواهند که کارشان را به درستی انجام دهند، بیشتر خاری در چشم محسوب می‌شوند نه یک کارمند با وجدان کاری. این جو حاکم بر سازمان‌ها و ادارات ما، حاصل مدیریت همان مدیران بی‌کفایتی است که بر مسند امور نشسته‌اند. انتظار می‌رود در صورت بکارگیری امثال فعالان دانشجویی در سطوح مختلف مدیریت، بعد از مدتی، تأثیرات کاملاً محسوس آن را روی کیفیت اداره کشور، کیفیت زندگی مردم و ارتقای جایگاه بین‌المللی کشورمان شاهد باشیم. اما مادامی که اقدامی برای اصلاح وضعیت کنونی صورت نگیرد، تهدید و تنزل مقام و اخراج تیپ شخصیتی فعالان دانشجویی در ادارات و سازمان‌ها تا زمان به سرخوردگی کامل رساندن آنها ادامه خواهد داشت.

دوران دانشجویی تا ورود به بازار کار

روزهای اول ورود به دانشگاه با توجه به تجربه کاربردی و ارزشمندی که برای قبولی در کنکور به دست آورده بودم، تصمیم داشتم که از همان سال اول، برای کنکور کارشناسی ارشد تلاش کنم و بعد از آن هم تا مقطع دکتری، تختِ گاز بروم. از کودکی با تمام بازیگوشی‌هایم، انتظار نداشتم تا زمانی که به آخر خط برسم، دست از تحصیل بردارم. اما در دانشگاه، اتفاقات پیش‌بینی نشده‌ای رخ داد که بین من و اهدافم فاصله انداخت. با این حال، از قرار گرفتن در این جریان پیش‌بینی نشده و بسیار پرماجرا و چالش‌برانگیز، پشیمان نیستم. چون دورانی را برایم رقم زد که حسرت قبول نشدن در یکی از دانشگاه‌های تهران یا دانشگاه فردوسی مشهد را هم از دلم پاک کرد. ماجراهایی فراتر از بازیگوشی‌های گذشته‌ام از قبیل: شرکت در انتخابات و عضویت در شورای مرکزی شورای صنفی دانشجویان، شکستن رکورد تیراژ نشریات دانشجویی در دانشگاه کوچکی که دانشجویانش علاقه‌ای به مطالعه نشریات دانشجویی نداشتند، اختلافات شدیدی که با یکی از سختگیرترین رؤسای کمیته انضباطی دانشگاه‌های کشور پیدا کردم، اینکه عاشق همکلاسیم شدم و او به

ضرس قاطع به خواستگاریم جواب رد داد و ۱۲ سال بعد، فرزندم را به دنیا آورد، اختصاص شماره‌ای از نشریه‌ای که صاحب امتیاز، مدیرمسئول و نویسنده‌اش بودم به بی‌عدالتی‌ها و بی‌لیاقتی‌های رئیس کمیته انضباطی و رئیس دانشگاه‌مان باوجود رابطه ملتهدی که با ایشان داشتم، تقاضای رئیس دانشگاه‌مان برای اینکه کمکش کنم تا در انتخابات مجلس موفق شود و....

[توضیح: مابراهی زمان دانشجویی‌ام به‌علاوه مابرای نامه‌ام به شهردار تهران قبل از انتخابات ریاست جمهوری و افراج شدنم از شهرداری را در کتاب مورد علاقه‌ام (دومین کتابی که نوشته‌ام «فاطرات یک فعال دانشجویی») توسط انتشارات مانیان در حال چاپ است و نسخه الکترونیکی آن در اپلیکیشن کتابفون «کتابراه» و انشاءالله نسخه PDF هم در سایت‌های www.maniyan.ir و www.Azhdaroddini.com به علاقه‌مندان ارائه خواهد شد. از تمام کسانی که علاقه‌مند به مباحث مرتبط با «موفقیت» و مابراهی واقعی دانشجویی هستند، دعوت می‌کنم که این کتاب را هتما مطالعه نمایند. ضمناً در انتهای کتاب حاضر چند سطر از کتاب‌هایی که به شما معرفی می‌شود به عنوان نمونه آورده شده است.]

متأسفانه تا زمان فارغ التحصیل شدنم، نتوانستم آن‌طور که مد نظرم بود، مطالعه و تمرین کنم. در طول مدت تحصیل هم آنقدر درگیر فعالیت‌های تشکلات و نشریات دانشجویی و دفاع از حقوق دانشجویان

شده بودم که بیشتر به دنبال قبولی در واحدهای درسیم بودم تا تمرین و به دست آوردن تبحری که برای کنکور کارشناسی ارشد، هدف اولیهم بود. به همین دلیل بعد از فارغ التحصیلی از دانشگاه، تازه تصمیم گرفتم که برای کنکور کارشناسی ارشد اقدام جدی کنم. چند سال قبل از آن روشی برای آمادگی برای کنکور ابداع کرده بودم که برای کنکور کارشناسی خیلی موفق عمل کرده بود.

[توضیح: این روش را در کتاب *دیگرم با نام «پگونه با معدل ۱۰/۵ دانشگاه سراسری قبول شدم»* بطور کامل شرح داده‌ام. در صورت نیاز به مطالعه آن کتاب می‌توانید برای تهیه نسخه فیزیکی به سایت www.azhdaroddini.com یا www.maniyan.ir مراجعه کرده یا سفارش فور را به شماره ۰۹۱۰۴۸۳۱۹۶۵ یا ۰۹۰۲۷۸۹۱۰۲۰ پیامک کنید. برای تهیه نسخه الکترونیکی هم می‌توانید از سایت کتابراه www.ketabrah.ir استفاده فرمایید.]

غیر از علاقه زیادی که به ادامه تحصیل داشتم، تجسم چهره بهت‌زده دوستانم وقتی به آنها می‌گفتم در چه دانشگاهی و با چه درصدهایی قبول شده‌ام هم برایم جذاب بود. چون آنها من را پیوسته با معدل‌های لب مرزی دیده بودند. اما من روشی برای مطالعه و آمادگی کنکور داشتم که آنها نداشتند. دوستان من فوق‌العاده درس‌خوان بودند و از این جهت در دانشگاه صنعتی شاهرود معروف بودند. آنهایی که قصد داشتند در مقطع کارشناسی ارشد ادامه تحصیل دهند، فقط با یک استثناء همگی به موفقیت‌های بزرگی رسیدند. البته هیچ کدام در رشته مدیریت ساخت

قبول نشده بودند. گرایش مورد علاقه من «مدیریت ساخت» بود و فقط در سه دانشگاه سطح اول تهران و سه شعبه دانشگاه آزاد اسلامی ارائه می شد و قبولی در آن دشوار بود.

من مطالعه برای کنکور کارشناسی ارشد را با همان روش مورد نظر شروع کردم و همه چیز خوب بود تا اینکه یک اتفاق ناخواسته، شرایط من را کاملاً متحول کرد. کلیه برنامه هایم به هم ریخت و چند ماه وقتم را از دست دادم بطوری که وقتی به اسفندماه زمان برگزاری کنکور سراسری رسیدم، فقط درس مقاومت و کمتر از نیمی از درس تحلیل سازه را تمام کرده بودم. در مدت تحصیل، به طور مشابه، درس «مقاومت مصالح یک» و «تحلیل سازه یک» را با لطف و اغماض استاد قبول شده بودم و از درس «مقاومت مصالح ۲» و «تحلیل سازه ۲» هم ۱۰/۵ گرفته بودم. در آن زمان هر داوطلب کنکور سراسری مقطع کارشناسی ارشد عمران می توانست با میانگین دروس ۳۵ تا ۴۰ درصد، در یکی از دانشگاه های خوب تهران قبول شود. البته برای مدیریت و ساخت، تلاش بیشتری لازم بود.

با توجه به اینکه برای مطالعه این دروس، از روش ابتکاری مطالعه و برنامه ریزی خودکار چند سال قبل در کنکور کارشناسی استفاده کردم، نتیجه اش این شد که برای صد در صد زدن درس مقاومت در جلسه کنکور حاضر شدم. متأسفانه به درصد «هشتاد» رسیدم. اما جالب است بدانید هیچ کدام از همکلاسی هایم که بسیار درس خوان بودند و همگی در مقطع کارشناسی ارشد دانشگاه های سطح اول کشور مانند شریف، امیرکبیر، تهران، علم و صنعت، تربیت مدرس، خواجه نصیر، فردوسی مشهد و.... قبول شده بودند، در درس «مقاومت مصالح» بیشتر از ۶۵ درصد موفقیت نداشتند.

در درس تحلیل سازه‌ها نیز با اینکه زیاد مطالعه و تمرین نکرده بودم اما توانستم با تسلطی که در درس مقامات مصالح به دست آورده بودم و شبیه‌سازی مسائالش، ۶۰ درصد سؤالات «تحلیل سازه‌ها» را هم جواب دهم که باز هم در بین همکلاسی‌هایم، نتیجه‌ای عالی بود. اما در بقیه درس‌ها، حرفی برای گفتن نداشتم و در کنکور کارشناسی ارشد دانشگاه سراسری، قبول نشدم. دو ماه بعد، نوبت به کنکور دانشگاه آزاد رسید. از مشهد به تهران سفر کردم تا در حوزه امتحانیم که دانشگاه علوم و تحقیقات بود، حاضر شوم. در نهایت در گرایش مورد علاقه‌ام یعنی «مدیریت ساخت» قبول شدم اما برنامه زندگیم تغییر پیدا کرد. به ازدواج اولویت دادم. در دانشگاه ثبت نام نکردم و به دنبال کار و کسب درآمد رفتم.

«خاش» اولین شهری که مشغول به کار شدم

اولین کارم در سیستان و بلوچستان بود. شهرستان خاش. آن روزها عبدالملک ریگی در آنجا فعال بود و ظاهراً منطقه زیاد امن نبود. اما برایم اهمیت نداشت. قصد داشتم در کوتاه‌ترین زمان ممکن پس‌انداز کنم. من برای یکی از معتبرترین شرکت‌های شهر کار می‌کردم که حدود صد نفر پرسنل داشت. در آن سال با دستمزد می‌توانستم هر ماه سه سکه بهار آزادی پس‌انداز کنم چون تمام هزینه‌هایم هم با شرکت بود. کل شهر دو تحصیل کرده در رشته عمران داشت. من و یک نفر دیگر که کاردان عمران بود.

مسئولیت من سرپرستی کارگاه در پروژه احداث ۷۴ واحد مسکونی بود. اوایل استرس زیادی داشتم چون اولین کارم، مدیریت کاری بود که هنوز در آن تجربه‌ای نداشتm. اما ظرف دو هفته کار را به دست گرفتم و تغییراتی در مکان تخلیه بارها و کار کارگران ایجاد کردم که افزایش بازدهی به وجود آمده، از دستمزدم بیشتر بود.

سه هفته بعد گزارشی به هیات مدیره در مورد امکان افزایش دوباره بازده کار و تغییر فعالیت بحرانی پروژه ظرف سه روز آینده‌اش دادم که انتظارش را نداشتند.

سهامدار اصلی شرکت و رئیس هیأت مدیره که تا پیش از این از مخالفان استخدام من بودند، از توجه من به این نکات استقبال کردند و خواستند که من به این روند کاری ادامه دهم. آقای مهندس فیض آبادی (مدیرعامل شرکت) که طرفدار اصلی جذب من بودند هم خیلی راضی و خوشحال به نظر می‌رسیدند.

مدتی بعد یک خبرنگار مصاحبه‌ای با مدیرعامل شرکت انجام داد و متن مصاحبه را برای تأیید به دفتر شرکت فرستاد. مدیرعامل آن را پذیرفت اما من هم خواستم که نگاهی به آن بیندازم. فردای آن روز متن پیشنهادی خودم را روی میز مدیرعامل گذاشتم. حدود هشتاد درصد آن را تغییر داده بودم. مدیرعامل خیلی از آن خوشش آمد. متن جدید را برای آن خبرنگار فرستاد. او هم تأیید کرد که متن جدید بهتر است و چاپش کرد.

مدتی بعد اختلافات حل نشده من با یکی از اعضای هیات مدیره که قبل از من سرپرست کارگاه و از مخالفان بکارگیری من بود، به لج و لجبازی منجر شد و من استعفاء دادم.

مدیرعامل شرکت در روزی که من برای بازگشت باید اول به زاهدان سفر می‌کردم، با ماشین خودش من را تا زاهدان رساندند. کمی قبل از رسیدن گفتند که در زاهدان کاری برای انجام داشته‌اند اما بیشتر به امید برگرداندن من آمده‌اند و خواهش کردند که از تصمیم منصرف شوم. اما من علی‌رغم میل باطنیم قبول نکردم. ارتباط دوستانه من با مهندس فیض آبادی تا سال‌ها ادامه پیدا کرد.

اخراج در دومین تجربه کاری

بعد از سیستان و بلوچستان، در پروژه‌ای استخدام شدم که محل اجرایش روستای «ارزنه» (استان خراسان) بود ولی ما در شهر «باخرز» اسکان داشتیم. هدف پروژه آبرسانی به روستای ارزنه بود.

روزی یک تریلی لوله فلزی برای ما رسید که باید در فاصله بین دو روستا که جاده‌ای خاکی و تقریباً بدون تردد بود، تخلیه می‌شد. لوله‌ها سنگین بودند و دو نفر به زحمت می‌توانستند یکی از آنها را جابجا کنند. لوله‌ها را یکی‌یکی روی تریلی غلتانده و به زمین می‌انداختند. پرسیدم: «اشکالی ندارد که در هنگام برخورد با زمین به لوله‌ها چنین ضربه‌ای وارد می‌شود؟» گفتند: «بدنه این لوله‌ها مقاومت زیادی دارد.» گفتم پس دست نگه دارید. از این به بعد تریلی با سرعت پنج الی ده کیلومتر (بسیار آرام) حرکت کند و در آن حالت لوله‌ها رابه پایین بیندازید. چون تا چند کیلومتری ما هیچ انسان و خودرویی وجود نداشت، خطری هم برای این کار متصور نبودیم. راننده ابتدا مخالفت کرد. پرسیدم چرا؟ جواب قانع کننده‌ای نداشت. در نهایت مشخص شد که لازم است انعامش پنج هزار تومان، بیشتر شود. به راه افتاد و لوله‌ها برای اولین بار در پروژه، به این صورت تخلیه شد. یعنی در طول چند صد متر کنار مسیر لوله‌گذاری تا نیازی به حمل و جابجایی مجدد نداشته باشند. برای چند لوله اولی که در یک نقطه تخلیه شده بودند، یک وانت آوردند و لوله‌ها را یکی‌یکی به آن می‌بستند و وانت هر لوله را تا رسیدن به محل مناسب روی زمین می‌کشید. بعد آن را باز می‌کرد و برای بردن لوله بعدی باز می‌گشت. بدین ترتیب صرفه‌جویی خوبی در حمل و جابجایی و هزینه‌های پروژه صورت گرفت.

مدتی بعد قرار بود که چند صد متر از لوله‌های جوش داده شده را در کانالی که محل جایگذاری لوله‌ها بود، قرار دهیم. جنس لوله‌های این قسمت از پروژ، پلی‌اتیلن بود. این کار آنقدر سخت و زمانبر بود که چهار نفر با دیلم و اهرم، هر ده دقیقه، ده متر از آن را می‌توانستند داخل کانال هل دهند. یعنی بطور میانگین دقیقه‌ای یک متر. گاهی لوله در جای خود گیر می‌کرد و اصلاً تکان نمی‌خورد.

با توجه به جا انداختن زنجیر دوچرخه، ایده‌ای به ذهنم رسید. یک تراکتور اجاره کرده بودیم که به خودش جامی مانند جام لودر بسته بود و با ایجاد تغییراتی، کارایی یک لودر را به دست آورده بود. به دلایلی امکان هل دادن خط لوله به جام این تراکتور به داخل کانال نبود. من به سرپرست کارگاه پیشنهاد کردم که یک تسمه برزنتی پهن را به صورت یک حلقه بزرگ دور خط لوله ببندد. سپس سر دیگر این حلقه بزرگ را به یکی از ناخن‌های جام این تراکتور ببندازد. تراکتور جام خود را بالا بیاورد و به موازات و نزدیک کانال حرکت کند. بدین‌ترتیب آن لوله طویل، از داخل حلقه عبور می‌کرد و آن قسمت از خط لوله که مقابل تراکتور قرار داشت، با نزدیک شدن جام تراکتور از زمین بلند می‌شد و با عبور تراکتور دوباره به سمت زمین بازمی‌گشت. اما در این حالت تمایل داشت که در کجا پایین بیاید؟ در محلی که قسمت‌های قبلی لوله قرار دارد. یعنی داخل کانال. چون به هم پیوسته بودند. درست مانند جانداختن زنجیر دوچرخه. وقتی شما قصد دارید زنجیر دوچرخه را در محل خودش قرار دهید، کافی است دو سه حلقه آن را در محل مناسب قرار دهید و سپس رکاب را به حرکت درآورید. بقیه حلقه‌ها از همان دوسه حلقه قبلی تبعیت می‌کنند و به دنبال آنها، در محل مناسب قرار می‌گیرند. سرپرست کارگاه

که یک مهندس بسیار فنی و کاردان بود، قبول نکرد. ساعت‌های زیادی برای قرار دادن این خط لوله در کانال صرف شده بود و هر ایده‌ای تا قبل از ورود من به کارگاه شکست خورده بود. مدتی به همان صورت ادامه دادیم. اما هر بار لوله‌ها گیر می‌کردند، آنقدر رفع مشکل آن زمانبر بود که کاملاً از ادامه کار ناامیدمان می‌کرد. دو مرتبه دیگر ایده‌ام را به سرپرست کارگاه پیشنهاد دادم. سرانجام در مرتبه سوم، او قبول کرد که ایده من را امتحان کند. لوله‌ها با یک حلقه برزنتی ضخیم و بزرگ به ناخن جام تراکتور آویزان شد. تراکتور جامش را بالا آورد و به موازات کانال شروع به حرکت کرد. خط لوله از زمین بلند می‌شد و خیلی راحت در زمان پایین آمدن در کانال قرار می‌گرفت. سرپرست کارگاه آنقدر خوشحال شده بود که دنبال تراکتور می‌دوید و مانند بچه‌ها بالا و پایین می‌پرید و فریاد می‌زد: «اژدرالدینی، کار می‌کنه. اژدرالدینی، کار می‌کنه.» بدین ترتیب باز هم موفق شدم در زمان پروژه و هزینه اجرای آن تأثیر محسوسی بگذارم. با تغییراتی که در کار کارگران ایجاد کردم، راندمان کار آنها هم افزایش پیدا کرده بود. با تمام اینها از کار کردن در این پروژه اصلاً راضی نبودم.

من به عنوان معاون سرپرست کارگاه استخدام شده بودم اما از من انتظار داشتند که هم انبارداری کنم و هم وقتی آشپز پروژه به مرخصی می‌رفت، آشپزی. آن شرکت آنقدر اصرار به صرفه‌جویی داشت که برای ناهار، یک مرغ را برای هشت کارگر و مهندس در نظر می‌گرفت و با طعم دهنده‌های ارزان قیمت، طعم گوشت خورشت را تأمین می‌کرد. هر ماه هر کارگر یا مهندس غیر بومی، ۲۶ روز متوالی کار می‌کرد و تنها چهار روز به شهرش بازمی‌گشت. [یعنی کمتر از عرف معمول پروژه‌های اینچنینی] با این حال هر ماه به جای سی روز، فقط ۲۱ روز برای شاغلان در

پروژه بیمه در نظر گرفته می‌شد. آن هم با حداقل حقوق به عنوان کارگر روزمزد. رفتارشان به نوعی توهین‌آمیز بود. از کار کردن برای آنها بدم می‌آمد. از کارهایی که انتظار داشتند انجام دهم، از تزیین حق کردن‌ها و سرویس‌دهی توهین‌آمیزشان و.... بدم می‌آمد. بعد از دو ماه آنقدر از انبارداری من ناراضی بودند که اخراج کردند. ولی فقط این نبود. تنها یک سوم دستمزد من را برایم حساب کردند. با این حال نه از آنها شکایت کردم و نه ناراحت شدم. کاملاً خوشحال بودم که دیگر برای‌شان کار نمی‌کنم. اما ظاهراً تصمیم گرفته بودند که برای پرداخت آن دستمزد ناچیز هم اذیت من کنند. شاید قصد داشتند که اصلاً چیزی به من پرداخت نکنند. چون هر بار برای گرفتن دستمزد در زمانی که خودشان تعیین کرده بودند به شرکت می‌رفتم، چیزی پرداخت نمی‌کردند و زمان دیگری تعیین می‌کردند. وقتی متوجه نیت‌شان شدم، به مدیرعامل شرکت گفتم: «تصور می‌کنید که همین مقدار هم حق من نیست؟ صرفه‌جویی اجرایی که بر اثر حضور من در کار شما اتفاق افتاد، از مجموع کل دستمزد من در دو ماه هم بیشتر بود. حالا شما برای یک سوم آن با من این‌گونه رفتار می‌کنید؟» مدیرعامل گفت: «در این مورد با سرپرست کارگاه صحبت می‌کنم.» با سرپرست کارگاه صحبت کرده و ادعای من تأیید شده بود. روز بعد که به شرکت مراجعه کردم، با من تسویه حساب کردند. البته همان یک سومی که قبلاً محاسبه کرده بودند و من هم اعتراض نکرده بودم. تا اینجای کار از آنها به دلم کدورتی نگرفته بودم اما وقتی متوجه شدم که بعد از دو ماه کار کردن، فقط ۲۱ روز برایم بیمه رد کرده‌اند، از آنها دلخور شدم ولی خیلی دیر متوجه شدم و اقدامی نکردم.

از این تجربه من می‌توانید یک درس کاربردی بگیرید. غیر از محیط که

همه از تأثیر آن اطلاع دارند، اینکه کارفرما چه شرکتی و با چه شخصیتی و با چه شأن رفتاری باشد، خیلی روی حس و حال، روحیه و علاقه‌مندی به کار یک حقوق‌بگیر مؤثر است. اگر خودتان کارفرما هستید، تصور نکنید اینکه بیشترین بهره ممکن را از کارمندان ببرید در حالی که حداقل دستمزد و سرویس را به او ارائه دهید، برای شما پیروزی خواهد بود. حتما در افزایش بهره‌وری کوشا باشید اما عدم رضایت کارمندان یا کارگزاران‌تان از شما، خودش باعث کاهش بهره‌وری خواهد شد.

چناران، نزدیک‌ترین شهر کاریم به مشهد

از ویژگی‌های نامطلوب رشته مهندسی عمران می‌توان به درصد بالای احتمال پروژه‌های بودن، هفته‌ها بیکاری مابین دو پروژه متوالی و دوری از خانواده اشاره کرد. با اینکه بعد از حدود پنج سال دوری از خانواده در زمان تحصیل، به خودم وعده داده بودم که یک شکم سیر در کنار خانواده‌ام زندگی کنم اما متأسفانه هیچ وقت میسر نشد که در زادگاهم مشهد کار کنم. اما گلبهار چناران، به مشهد نزدیک بود. سومین تجربه من در شرکتی بود که دارای گرید دو بین المللی بود و در خارج از کشور هم پروژه‌های عمرانی اجرا می‌کرد. من در پروژه احداث ساختمان دانشگاه آزاد در گلبهار مشغول به کار شدم. این پروژه به دانشگاه ۲۰۰ هکتاری [مساحت زمین پروژه] معروف بود. قرار بود که تمام دانشکده‌های دانشگاه آزاد در مشهد به آنجا منتقل شود. مسئولیت من کارشناس دفترنی بود. قرار بود یک مهندس باتجربه هم جذب کنند تا مسئول دفترنی شود. اما در ماه اول کارم آنقدر از عملکرد من رضایت داشتند که به عنوان کارمند نمونه انتخاب شدم و مقرر شد به عنوان جایزه، با هزینه شرکت در یک دوره مدیریت پروژه شرکت کنم و از استخدام یک مهندس باتجربه هم برای دفترنی منصرف شدند و بجای آن، یک کاردان فنی عمران جذب کردند که در کارهای دفترنی به من کمک کند. با اینکه تجربه مهندس یاری (سرپرست کارگاه) از من خیلی بیشتر بود و من برای سوابق و افتخاراتش احترام قائل بودم، اما به نظرات من هم علاقه نشان می‌داد و خیلی اوقات نظر مشورتی من را هم جویا می‌شد. جالب بود که هر وقت نظرم با هم یکی نبود، در نهایت درستی نظر من به اثبات می‌رسید و او بیشتر

به مشورت با من علاقه‌مند می‌شد. مهندس آل‌شیخ (معاون سرپرست کارگاه) هم انسان بااخلاقی بود و خیلی به بنده لطف داشت.

من در روز مصاحبه استخدام به اطلاع مسئولین کارگاه رسانده بودم که به دلایلی فقط دو ماه می‌توانم در این پروژه خدمت کنم و از آنها جدا خواهم شد. اما بعد از دو ماه، شرایط من تغییر پیدا کرد و این موقعیت را به دست آوردم که به کار خود ادامه دهم. به همین خاطر به سرپرست کارگاه اطلاع دادم که قصد ترک کارگاه را ندارم اما پیشنهاد حقوق قبلی من فقط برای دو ماهی بوده که تصور می‌کردم حضورم موقتی است و فقط قصد کسب تجربه و استفاده از این دو ماه را داشتم. اما برای ادامه کار، دستمزد من باید افزایش داشته باشد. ایشان هم از تصمیم جدید من خوشحال شدند و نه تنها دستمزد من را ۸۸ درصد افزایش دادند حتی گفتند که دستمزد دو ماه گذشته هم با احتساب همین افزایش ۸۸ درصدی محاسبه و پرداخت خواهد شد.

در این پروژه آنقدر اعتماد سرنایز به بنده جلب شده بود که هرگاه مهندس یاری درخواستی از ایشان داشت و با آن مخالفت می‌شد، اگر اجرای این خواسته واقعا مشکلی نداشت، من با سرنایز صحبت می‌کردم و ایشان موافقت می‌کردند.

یکی از خدماتی که به این کارگاه ارائه کردم، ارائه برنامه برشی برای برش آرماتورها بود. من کم‌سابقه بودم و اصلاً نمی‌دانستم برنامه برش چیست. ماه‌ها بعد، تبلیغ نرم‌افزارهایی را در بازار دیدم که چینش آرماتورها را برای برش به گونه‌ای مرتب می‌کرد که درصد پرت آرماتور به حداقل برسد. در یک کار ابتکاری و محاسباتی، موفق شدم برش آرماتورها را به گونه‌ای مدیریت کنم که نه تنها ضایعات آرماتور را به صفر برسد، بلکه

حتی منفی شود. البته در واقعیت پرت منفی نمی‌تواند وجود داشته باشد اما من با اجازه دستگاه نظارت و در نظر گرفتن اختلاف طولی که پس از خم کردن آرماتورها اتفاق می‌افتد، نسبت به حالت مورد انتظار، ۱۶۰۰ متر آرماتور نمره ۱۶ (حدود ۲۵۰۰ کیلو) صرفه‌جویی کرده بودم. با توجه به چند برابر شده قیمت آرماتور در سال ۸۶ مقدار ریالی این صرفه‌جویی، مبلغ قابل توجهی می‌شد.

مهاجرت دو منظوره به تهران

علت اصلی عدم ثبت نام من در مقطع کارشناسی ارشد، کسب درآمد، پس‌انداز و ازدواج بود. به همین دلیل همیشه به دنبال پیدا کردن کار در پروژه‌های جنوب کشور بودم. در صورتی که موفق به این کار می‌شدم، انتظار داشتم دستمزد حدود یک میلیون تومان باشد [در سال ۸۶] و سرعت پس‌انداز کردن افزایش یابد و در زمان کمتری برای ازدواج اقدام کنم. پاییز و زمستان استثنائی سال ۸۶ را در پروژه گلبهار گذراندم. در بهار ۸۷ یکی از دوستان بسیار خوب و نخبه‌ام به نام «جواد محجوبی» با من تماس گرفت و پیشنهاد کرد برای یک مصاحبه کاری، خودم را به تهران برسانم. او گفت که در صورت پذیرفته شدن، در یک شرکت مشاور بسیار معتبر با دستمزد یک میلیون تومان، شروع به کار خواهم کرد. [در آن زمان سکه تمام بهار آزادی، حدود دویست هزار تومان بود.]

من انگیزه دیگری هم برای مشغول به کار شدن در تهران داشتم. ۵ سال پیش از این تاریخ، در دانشگاه از همکلاسیم خواستگاری کرده بودم و او به من جواب رد داده بود. ظاهراً در آن روزها این نکته را در نظر نگرفته بود که به یک فعال دانشجویی جواب رد داده است. [آن زمان که کتاب «خاطرات یک فعال دانشجویی» و از این امکانات نبود.] یکی از دلایل جواب منفیش این بود که مادرش می‌ترسید من او را با خودم به مشهد ببرم و از خانواده‌اش جدا کنم. مشغول به کار شدن در تهران، در رابطه با اعتمادسازی می‌توانست گام مؤثری باشد. بنابراین با انگیزه مضاعف به تهران آمدم، در مصاحبه شرکت کردم و استخدام شدم. خوشبختانه همکلاسیم متوجه اشتباهش در این پنج سال شد و از این به

بعد در کتاب از او به عنوان «همسرم» یاد خواهم کرد.

من در شرکتی مشغول به کار شده بودم که مشاور راه و باند شهرداری منطقه ۴ تهران بود. هر کدام از همکاران من در یکی از نواحی منطقه ۴ زیر نظر رئیس اداره فنی آن ناحیه مشغول به کار بودند اما من ناظر کل منطقه ۴ شدم و زیر نظر یکی از مهندسان خوب منطقه ۴ به نام مهندس قوامی‌پور کار می‌کردم. ایشان رئیس نظارت کل منطقه بودند.

طبق معمول، یکی دو هفته اول، صرف شناسایی کار می‌شود اما بعد از آن کم‌کم موتورم روشن شد. دوست داشتم در اینجا هم وظیفه ام را به خوبی انجام دهم.

من ناظر دو پیمانکار بودم. هیچ کدام از آنها از اینکه من ناظرشان بودم، خوشحال نبودند. چون من به رعایت مسائل فنی و کیفی کار اصرار داشتم و مقادیر کارکرد آنها را هم به میزان واقعی تأیید می‌کردم.

به همین دلیل، این دو پیمانکار از من دل‌پری داشتند و بارها به آقای مهندس قوامی‌پور (رئیس نظارت آسفالت منطقه ۴) شکایت کردند. اما خوشبختانه مهندس قوامی‌پور هم به کیفیت کار اهمیت می‌داد و عملکرد من مورد تأییدشان بود. ایشان خودشان ناظر پاکدستی بود که چند سال پیش از آن، پیمانکاری، اقدام به جاسازی مواد مخدر در ماشینشان کرده بود. اما با هوشیاری مأموران پلیس، بی‌گناهی مهندس قوامی‌پور به اثبات رسیده بود.

یکی از دو پیمانکارم تصمیم گرفت که در جهت بدنام کردن من دست به اقداماتی بزند. غیر از زیرسوال بردن اظهارهایی که برای او صادر کرده بودم با داد و فریاد و ادعای دروغ در حضور تعداد زیادی از مهندسان شرکت‌های مختلف در ساختمان شهرداری، یک روز که در دفتر رئیس

نظارت منطقه حضور داشت، مهندس قوامی پور من را احضار کردند. به دفتر ایشان رفتم. چند روز قبل از آن، من به دزدی از آسفالت شهرداری توسط این پیمانکار مشکوک شده و این موضوع را به مهندس قوامی پور اطلاع داده بودم. آن روز پیمانکار، به من تهمت زده بود که از او درخواست رشوه کرده‌ام. مهندس قوامی پور از او خواست که ادعایش را یکبار دیگر در حضور من تکرار کند. او ادعای خود را در مقابل من هم تکرار کرد و جالب اینجا بود که برای مظلوم نمایی، اشک هم می‌ریخت.

مهندس قوامی پور دستور آزمایش گُرگیری در آدرس‌هایی که اعلام کرده بودم را صادر کرد تا ضخامت آسفالت مشخص شود. در روز آزمایش گُرگیری، او نزد من به خواهش و التماس افتاد که کمکش کنم. نمی‌دانست که این اطلاعات را خود من به مهندس قوامی پور داده بودم. نتیجه آزمایشات، صحت ادعای من را ثابت کرد و از ادامه کار او جلوگیری شد.

یک روز سرناظر شرکت به من اطلاع دادند که یکی از نواحی منطقه ۴ شهردار بد اخلاقی دارد و هیچ‌کدام از همکارانم نمی‌توانند با ایشان کنار بیایند. سپس گفتند که تنها کسی که امیدوارند بتواند این شهردار را تحمل کند، من هستم. من هم قبول کردم و محدوده خدمت من را با همکارم عوض کردند. من یک روز بجای همکارم در محل کارش حاضر شدم اما مهندس قوامی پور به محض اطلاع از این تغییر به شدت به سرناظر شرکت ما معترض شدند و حاضر نشدند من را با هیچ‌کدام از همکارانم عوض کنند. تا آن روز نمی‌دانستم که ایشان تا این اندازه از عملکرد من راضی بوده‌اند.

من و همسرم در ماه‌های پایانی سال ۸۷ با هم ازدواج کردیم. اما در بهار سال ۸۸ شرکت مشاوره‌ای که در استخدامش بودم، به علت نارضایتی

از تأخیرات بیش از حد شهرداری تهران در پرداخت مطالباتش، قراردادش را با شهرداری منطقه ۴ لغو کرد و من بیکار شدم.

پارس جنوبی و تنها ماندن همسرم

سال‌ها دوست داشتم در پروژه‌های پارس جنوبی کار کنم، اما بعد ازدواج، این علاقه قابل پیگیری نبود چون من دیگر مجرد نبودم و شرایط بسیار متفاوت از گذشته بود. متأسفانه چند ماه از بیکار شدن من می‌گذشت و من هنوز کاری پیدا نکرده بودم. هر روز آگهی‌های استخدام را می‌خواندم. کلی رزومه فکس کرده بودم، تماس گرفته بودم، ایمیل فرستاده بودم. ولی بیشتر اوقات شرکت آگهی دهنده، مهندس عمران مورد نظرشان را حتی قبل از همان روز آگهی بدون مصاحبه جذب می‌کردند و نوبت به من نمی‌رسید. گاهی همان اول صبح که تماس می‌گرفتم، قبل از هر صحبتی می‌گفتند: «استخدام شد.» یا اصلاً تماس‌ها را جواب نمی‌دادند. شاید از طرف دیگری به آنها معرفی می‌شد. نمی‌دانم اما ظاهراً تلاشم بی‌فایده بود.

یک روز شخصی از شماره‌ای با پیش شماره مربوط به استان‌های جنوبی با من گرفت و از من خواست که برای مصاحبه به استان بوشهر سفر کنم. رزومه‌ای که او از من داشت، مربوط به قبل از ازدواج من بود. طبیعتاً بعد از متأهل شدن، امکان پذیرش آن شغل را نداشتم اما با مشورتی که با همسرم داشتم، نهایتاً به این نتیجه رسیدیم برای اتمام این وضعیت تحمل‌ناپذیر بی‌پولی و بی‌کاری، مجبوریم که این کار را قبول کنیم. البته امیدوار بودیم که من بتوانم در آنجا برای همسرم کاری پیدا کنم تا او هم به جنوب بیاید. با تمام اینها، آن شب، بعد از این تصمیم باورنکردنی و غیرمنتظره، آنقدر شدید و آنقدر طولانی مدت گریه کردم که همسرم اصلاً انتظارش را نداشت. می‌دانست که دوستش دارم اما نه تا این حد.

بدین ترتیب این موقعیت برایم پیش آمد که در یکی از فنی‌ترین، حساس‌ترین و مهمترین پروژه‌های عمرانی کشور یعنی **Iran LNG** (فاز ۱۲ پارس جنوبی) مشغول به کار شوم.

در این پروژه مخازن بتنی بسیار بزرگی به قطر هشتاد متر و ارتفاع دیواره چهار متر ساخته می‌شد تا گاز **LNG** ششصد برابر مترکم و در دمای منفی ۱۶۸ درجه سانتیگراد، در آن نگهداری شود. یکی از مهندسان شاغل در شرکت کره‌ای می‌گفت در صورتی که گاز یکی از این مخازن به طور کامل در محیط تخلیه شود، در آن گرما تا شعاع ۵ کیلومتر همه چیز منجمد می‌شود. فیلمی که از پروژه ما ساخته شد با عنوان «منفی ۱۶۸ درجه» بارها از تلویزیون به نمایش درآمده است. ساخت این مخازن بسیار دقیق و روش اجرای آن بسیار خاص بود. دیواره بتنی در ۱۰ مرحله تا ارتفاع چهار متر اجرا می‌شد. همزمان سقف دولا به فلزی داخل مخزن، روی فونداسیون ساخته می‌شد. لایه پایینی سقف، مسطح و لایه بالایی گنبدی شکل بود. برنامه‌ریزی به گونه‌ای بود که هر دو عملیات بعد از گذشت چند ماه همزمان به پایان می‌رسیدند. یک صفحه فلزی در تراز فوقانی بتن دیواره هر مخزن جایگذاری می‌شد. سقف فلزی چند صد تنی بعد از ساخت باید چهار متر بالاتر به صفحه فلزی مذکور، جوش داده می‌شد. اما طبیعتاً جرقه‌ای وجود ندارد که یک سقف فلزی ۵ هزار مترمربعی چند صد تنی را بلند کند. اینجا بود که خاص‌ترین مرحله پروژه اجرا می‌شد. زیر سقف با دمنده‌هایی شبیه کولر آبی ولی بسیار قدرتمندتر، هوا دمیده می‌شد. پس از مدتی فشار هوا در زیر سقف افزایش می‌یافت و سقف روی این هوای فشرده شناور می‌شد. کم‌کم سقف به سمت بالا حرکت می‌کرد. حدود ۴ ساعت زمان می‌برد تا این سقف عظیم‌الجثه، این ارتفاع

چهل متری را طی کند و به صفحه فلزی برسد. به محض اینکه به صفحه فلزی می‌رسید، جوشکاران زیادی که دورتادور مخزن روی دیوار بتنی به حالت آماده‌باش حضور داشتند، شروع به جوش دادن سقف به صفحه فلزی می‌کردند. در مراحل بعدی، روی لایه گنبدی شکل، با بتن پوشیده می‌شد. در حین صعود عملیات صعود، چند مهندس روی سقف معلق شده حضور داشتند و تعداد زیادی از مهندسان هم زیر سقف باید حضور می‌داشتند تا بالا آمدگی تمام نقاط را از بالا و پایین، زیر نظر داشته باشند. چون سقف باید در حالت کاملاً افقی صعود می‌کرد. اگر سقف کج می‌شد، هوای زیر سقف خارج می‌شد و در صورت کاهش فشار هوا تا فشار عادی محیط، امکان سقوط این سقف ۵ هزار مترمربعی وجود داشت. در نظر بگیرید ۴ ساعت در فضای بسته‌ای قرار داشته باشید که فشار هوا در آن به اندازه‌ای باشد که یک سقف چندصد تنی را بالا ببرد. غیر از سردرد و دیگر ناخوشی‌هایی که در آن فشار برای‌شان پیش می‌آمد، اضطراب سقوط یک سقف چندصد تنی روی سرشان، شرایط کار را سخت‌تر می‌کرد. من هم برای حضور در جمع مهندسان داخل مخزن (زیر سقف) داوطلب شدم. جالب این بود که تعداد داوطلبان از بین مهندسان مکانیک آنقدر زیاد بود که از بین آنها هم چند نفری خط خوردند و نوبت به مهندسان عمران نرسید. [دقت کنید که برای پیشرفت ایران، چه فداکاری‌هایی از سوی جوانان تحصیل کرده کشور صورت می‌گیرد.]

هر مهندسی نمی‌توانست به راحتی در این پروژه مشغول به کار شود. مهندسان با سابقه بیشتر از من هم به آن راه نمی‌یافتند. هم سوابقی خوب و هم معرفی معتبر لازم بود. روز اول حضورم در این پروژه، وقتی فرم استخدام را به من تحویل دادند تا پر کنم، من جلوی نام معرف را

خالی گذاشتم. مسئول بخش اداری گفت: «معرفت کیست؟» جواب دادم: «معرفی ندارم.» پرسید: «پس چطور اینجا هستی؟» گفتم: «رزومه داده بودم.» گفت: «این امکان ندارد. مگر می‌شود بدون معرف باشی؟» گفتم: «بنویسم خدا؟» گفت: «نه. نمی‌شود.» در نهایت قرار شد مسئول بسیج محله که همسایه خانه پدریم در مشهد بود را به عنوان معرف اعلام کنم.

در ابتدا قرار شد یک ماه بطور آزمایشی آنجا کار کنم. چون در این پروژه ما با مهندسان زیادی از کشورهای مختلف همکار بودیم و لازم بود که به زبان انگلیسی مسلط باشیم اما سطح زبان من پایینتر از متوسط بود. رئیس واحد ما (مهندس متولی) وقتی متوجه شد به لحاظ تسلط بر زبان انگلیسی با آن چیزی که مد نظر آنها است فاصله دارم، نباید من را می‌پذیرفت. اما گفت: «چون از تهران تا اینجا آمده‌ای یک فرصت یک ماهه به تو می‌دهم که به صورت فشرده روی زبان انگلیسی کار کنی تا ببینم چه می‌شود.» اما تا دو ماه آنقدر فشار کار زیاد بود که نمی‌توانستم بیشتر از روزی یک ساعت فایل‌های صوتی آموزش زبان را گوش کنم.

کار کردن در این پروژه واقعاً سخت بود. ارتفاع مخازن [بدون در نظر گرفتن ارتفاع سقف] حدود ۴۰ متر بود. تا زمانی که به مرحله آخر نمی‌رسیدیم، بالابر نصب نمی‌شد. برای بازدید از یک راهپله موقت که با لوله‌های داربست ساخته شده بود استفاده می‌کردیم. بالا رفتن از این راهپله برای من که به ارتفاع عادت نداشتم بسیار رعب‌آور بود. اما این راهپله در مقابل نردبان بدون حفاظی که در ارتفاع چند ده متری، راهروی میانی را به قسمت زیرین می‌رساند، هیچ بود. عرض راهروی پایینی، حدود یک متر کمتر از راهرو بالایی بود. در هنگام پایین رفتن از آن با یک نگاه به پایین، تا مرز سخته پیش می‌رفتم. اگر کسی از آن می‌افتاد،

تا چند ده متر هیچ چیز مانع سقوطش روی بتن فونداسیون نمی‌شد. روی آن نردبان، ترس از ارتفاع به حدی می‌رسید که پاها می‌لرزیدند و قدرت دست‌ها به شدت کاهش می‌یافت. بعد از اولین باری که مجبور به استفاده از آن نردبان شدم، تصمیم گرفتم که قید آن کار را بزنم و به تهران برگردم اما خجالت کشیدم. با خودم گفتم هر طور که شده، یک دوره (سه هفته) به کارم ادامه می‌دهم و وقتی برای مرخصی یک هفته‌ای به تهران رفتم، دیگر باز نمی‌گردم. بیشتر کسانی که به آن پروژه آمده بودند، همان اتفاق برای‌شان می‌افتاد. می‌رفتند و دیگر بر نمی‌گشتند.

در این مدت به پیشنهاد همکار خوبم مهندس ابراهیم‌منش، نتایج بازدیدهایم را روی دو برگه می‌نوشتم و بین آنها کاربن می‌گذاشتم. ایرادات کار را در پایان هر روز کتباً به واحد اجرا اعلام می‌کردم و روی رونوشت کاربنی، امضای «دریافت شد» می‌گرفتم و آنها را نگه می‌داشتم. شنیده بودم که هر روز عقب افتادن این پروژه، حدود ۲۰ میلیون دلار برای کشور ایجاد ضرر می‌کند. یکی از مراحل بتن‌ریزی کمی عقب افتاده بود و سرپرست کارگاه اصرار اکید داشت که بتن‌ریزی در همان روز حتماً انجام شود و به هیچ وجه عقب نیفتد. اما ساعتی قبل از شروع، یکی از ناظران کره‌ای متوجه شده بود که تعداد آرماتورهای نصب شده با نقشه همخوانی ندارد. به همین دلیل مجوز شروع عملیات، صادر نشد. سرپرست کارگاه خیلی عصبانی شد و فوراً جلسه‌ای تشکیل داد تا بداند چرا چنین اتفاق مسخره‌ای باید در پروژه تأخیر ایجاد کند. در آن جلسه رئیس واحد اجرا سعی کرده بود که ما یعنی واحد کنترل کیفیت را مقصر جلوه دهد. [معمولاً مهندسان واحد اجرا برای رفع ایراداتی که ما به اطلاع آنها می‌رساندیم، تمایلی به اقدام نشان نمی‌داد اما هر وقت یکی

از خرابکاری‌هاشان در دسرساز می‌شد، رئیس واحد اجرا می‌گفت: «واحد کنترل کیفیت کجا بوده است؟» اما من کپی نامه‌ای را به رئیسم ارائه کردم که در آن کمبود آرماتورها را با آدرس، کتباً به واحد اجرا تحویل داده و از آنها «رسید» دریافت کرده بودم. در حقیقت این کوتاهی واحد اجرا بود که واحد کنترل کیفیت را یک مانع نامطلوب می‌دانست و عادت نداشت به تذکرات کیفی ما توجهی کند. در آن جلسه تنها چیزی که رئیس واحد اجرا انتظارش را نداشت این بود که یکی از مهندسان واحد کنترل کیفیت، ۲ هزار و چهارصد آرماتور دیواره مخزن را شمرده باشد. امروز وقتی کپی نامه را به دست مهندس متولی دادم، در چشمانم با شوق و تحسین نگاه کرد و گفت: «آفرین اژدرالدینی، آفرین.»

تذکرات کتبی من و رسیدهایی که جمع می‌کردم، بارها وظیفه شناسی واحد کنترل کیفیت و کوتاهی مهندسان واحد اجرا را به اثبات رساند. در این مدت، کم‌کم ترس من از ارتفاع کمتر شد. [البته نه در مورد آن نردبان بی‌حفاظی که در ارتفاع زیادی قرار داشت. در آن پروژه تا قبل از ورود من، دو نفر از کارگرانی که به کار در ارتفاع هم مسلط بودند، سقوط کرده و جان خود را از دست داده بودند.]

حدود دو ماه بعد، در جمع مهندسان واحدمان، مهندس متولی از من پرسید: «اژدرالدینی، نمی‌خواهی خانه‌ای اجاره کنی و همسرت را به اینجا بیاوری؟» من جواب دادم: «شما که هنوز اعلام نکرده‌اید من می‌توانم اینجا بمانم یا نه.» پاسخ داد: «مگر دیوانه باشم که یکی مثل تو را از دست بدهم.» بدین ترتیب با اینکه هنوز به زبان انگلیسی تسلط کامل پیدا نکرده بودم، در آن پروژه پذیرفته و ماندگار شدم. البته روز به روز بهتر می‌شدم و هر طور که بود، گلیم خود را از آب بیرون می‌کشیدم اما

همکارانم همگی به مکالمه زبان انگلیسی مسلط بودند.

دیگر وقت آن بود که برای همسرم در آن شهر به دنبال کار بگردم. با اینکه جدایی از همسرم خیلی برایم سخت بود، اما عمداً در این زمینه کوتاهی کردم. همسرم مدرک کارشناسی ارشد عمران خود را هم گرفته و تا آن زمان در شرکت‌های معتبری کار کرده بود و بر اثر همکاری با مهندسانی بسیار مجرب، پیشرفت قابل ملاحظه‌ای در زمینه محاسبات سازه کسب کرده بود. همچنین او بسیار مستعد و پرتلاش بود. شک نداشتم که پیشرفت او در شرکت‌های معتبر تهران، بیشتر و بیشتر خواهد شد و به لیاقتش خواهد رسید. اما کار در پروژه‌های جنوب، او را از زمینه محاسبات دور می‌کرد و نهایتاً وارد زمینه فعالیت‌های دفتری می‌شد. چون انجام محاسبات سازه‌ای معمولاً در دفاتر مرکزی شرکت‌ها در تهران انجام می‌شد و در محل پروژه، معمولاً خبری از انجام محاسبات سازه‌ای نبود یا خیلی کم بود. خیلی حیف می‌شد که مانع پیشرفت او شوم. بنابراین هر بار که او از من درباره پیدا کردن کار می‌پرسید، جواب می‌دادم: «هنوز برایت کاری پیدا نشده است.»

مدت کمی بعد از شروع کارم در پارس جنوبی، اتفاق غیرمنتظره‌ای روی داد. همسرم از کارش استعفا کرد و همزمان با این اتفاق مهندس ابراهیم‌منش به من اطلاع داد که همسر مهندس محمدیان به یک سفر یک ماهه رفته است. مهندس محمدیان هم لطف خاطره‌انگیزی به ما کرد. خانه‌اش را در این یک ماه در اختیار من قرار داد تا همسرم را به جنوب بیاورم و چند هفته‌ای با هم باشیم. وسط آن همه غم اندوه جدایی، یکی از بهترین ماه‌های زندگی مشترک‌مان را تجربه کردیم. [تا بیشتر از یک سال، هر بار که مرخصیم تمام می‌شد و باید به جنوب برمی‌گشتم،

ساعت آخر خداحافظی ما غرق در اشک و بی‌تابی بود. [در این مدت، خود مهندس محمدیان بجای من در خوابگاه مستقر شده بود.

در بین کسانی که در فاز ۱۲ کار می‌کردند، بیشترین نارضایتی از من مربوط به این افراد بود: کارگران بتن‌ریز، اعضای واحد ماشین آلات [چون اصرار من برای عمل به دستورات مهندس متولی و رعایت مسائل کیفی باعث می‌شد که آنها در روز بتن‌ریزی دیرتر تعطیل شوند.] و پیمانکار جزء [چون برای تحویل کار به من در مرحله قبل از بتن‌ریزی مجبور بود بیش از پیش مسائل کیفی را لحاظ کند.] و رئیس کارگاه. [چون بیشتر از هر چیز، سرعت کار و حجم کارهای انجام شده برایش مهم بود. (بیماری همه‌گیر اکثر مدیران برای بزرگنمایی لیاقت‌شان)]

در پارس جنوبی، کسانی که از عملکرد من راضی بودند، فقط شامل رئیس واحد کنترل کیفیت می‌شد و شرکت کره‌ای که ناظر بر عملکرد ما بود و وظیفه تضمین کیفیت این پروژه را بر عهده داشت. اعتماد کره‌ای‌ها آنقدر به عملکرد من جلب شده بود که گاهی وقتی رئیس من با آنها تماس می‌گرفت تا برای بازدید و تأیید کار، دعوت‌شان کند، از رئیس می‌خواستند که گوشی را به من بدهد تا از من بپرسند که آیا کیفیت کار مورد تأیید من قرار گرفته یا نه. من هم با کسی تعارف نداشتم. اگر مورد پذیرش نبود، راستش را می‌گفتم و اگر تأیید می‌کردم، گاهی آنها بدون بازدید هم مدارک مربوطه را امضا می‌کردند. اتفاقی که تا قبل از حضور من، سابقه نداشت.

[[توضیح: لطفاً با توجه به موارد ذکر شده، تصور نکنید که سفتگیری‌های من بیش از اندازه بوده است. من اجرایی هم کار

کرده‌ام. با محدودیت‌های اجرا در مهندسی عمران آشنایی دارم. همیشه سعی می‌کنم حد اکثر همکاری ممکن را با پیمانکاران داشته باشم. مواردی که از پیمانکاران انتظار دارم، کاملاً عملی هستند و هر بار در موقعیت اجرا قرار گرفته‌ام، خودم رعایت کرده‌ام. گاهی پیمانکاری هم کرده‌ام. کیفیت اجرا در پروژه‌هایی که خودم اجرا کرده‌ام، مورد قدردانی ناظران و بازرسان قرار گرفته است. به هیچ عنوان عمل به دستورات یک مافوق باتجربه و اجرای صحیح نقشه را در حد توان، سفتگیری زیاده از حد نمی‌دانم. مشکل اینجاست که بسیاری از همکارانم آنقدر خود را از سفتی‌های کار کنار می‌کشند [البته معمولاً دستور دارند در کارشان مساسیت نداشته باشند] که امروزه بیشتر پیمانکاران به وضعیتی عادت کرده‌اند که کار کردن با ناظران قانون‌مدار را بر نمی‌تابند و مدارم با ایشان بحث و مبارزه دارند. به همین دلیل، کار نظارت برای ناظران با وجدان کاری سفت شده است. در حال حاضر تعداد زیادی از مهندسان، از سهمیه پروانه‌های شغلی خود استفاده نمی‌کنند. صرفه نظر از به صرفه نبودن قبول مسئولیت‌های سنگین در مقابل دستمزدهای ناچیز، عادت بسیاری از پیمانکاران به عدم رعایت مسائل فنی و ایمنی و مقاومت در مقابل مهندسان مخصوصاً ناظران، سفتی کار این صنف را چند برابر می‌کند.]

انتقادی از جانب پایه‌های اقتدار و پیشرفت هر کشور به عملکرد مسئولین :

اگر یکی از عزیزان مان بیمار شود، تلاش می‌کنیم که به یک پزشک هاذق مراجعه کنیم. چون این مسئله با سلامتی و جان مان در ارتباط است. پزشکان با سلامتی و جان افراد سر و کار دارند. همیشه مهمترم هستند و فوهند بود. پزشکی در ایران جزو پردرآمدترین مشاغل است. بیشتر پدر و مادرها و نوجوانان، رویای پزشک شدن برای فرزندانشان را دارند. اما جایگاه مهندسان در ایران چگونه است؟ نمی‌فواهم بگویم اگر پزشکان با جان و سلامت افراد سر و کار دارند ولی مهندسان با جان و سلامتی تعداد زیادی از مردم سر و کار دارند. نمی‌فواهم بگویم اگر هواپیمایی سقوط کند صدها نفر کشته فواهند شد و اگر سدی ویران شود، یک شهر نابود فواهد شد. مسئله از این هم فراتر است. بدون کوچک‌ترین اغراقی، پیشرفت و اقتدار یک کشور، وابسته به عملکرد مهندسان آن کشور است. کیفیت کار مهندسان در پیشرفت‌های اتمی، موشکی، هوا فضا، صنایع، عمران، کشاورزی، نانو، IT و.... فوق‌العاده تأثیرگذار است. متأسفانه مدیرانی که وضعیت فعلی کشور تا حد زیادی متأثر از تصمیم‌گیری‌های دیروز و امروز آنهاست، تصور می‌کنند کاهش هزینه‌ها در هر زمینه‌ای به نفع کشور فواهد بود.

آن زمان که بجای مدیریت صحیح و بهینه‌سازی، صرفاً کاهش هزینه‌ها

در پروژه‌های عمرانی و صنعتی، افتخار و نشان لیاقت محسوب شد، همان زمان که مدیری بهینه کردن هزینه ساخت خودرو را صوری و با کاهش کیفیت، حذف چراغ مه شکن یا حذف دیگر تجهیزات خودرو و ممقق می‌کرد، مدیر دیگری هم با کنترل افزایش دستمزد مهندسان، در حال کم کردن هزینه پروژه‌ها یا کاهش هزینه تولید بود.

مثلا اگر بداول بفشنامه‌های سازمان برنامه و بودجه کشور با موضوع «تعیین حق الزحمه نظارت کارگاهی مشاوران»، را که هر سال به دستگاه‌های اجرایی و شرکت‌های مشاور ابلاغ می‌شود را مطالعه کنید، با گوشه‌ای از مشکلات مهندسان بهتر آشنا می‌شوید. عملا یک مهندس متأهل با دستمزدهای تعیین شده در این بفشنامه، نمی‌تواند هزینه‌های زندگی خود را مدیریت کند. یا باید بعد از یک صبح تا عصر کار کردن، کار دیگری را شروع کند و تا پاسی از شب به آن بپردازد و یا از همسر خود فواهش کند که او هم به نوعی خود را در تأمین مقارج زندگی وارد کند. [یعنی با سیاست‌های نادرست، شأن یکی از با عزت‌ترین مشاغل دهه ۵۰ و ۶۰ و حتی استراتژیک‌ترین شغل همین امروز کشور را تا به این حد تنزل داده‌اند.] جالب اینجاست که با وجود چنین دستمزدهای اندکی، گاهی کارفرمایان، احساس زرنگی و موفقیت می‌کنند که یکی دو مورد از ضرایب کمکی آن را نیز پرداخت نکنند. بسیاری از شرکت‌های مشاور هم از آب گل‌آلود بازار کار سوء استفاده می‌کنند و تا ۲۰ درصد حق الزحمه‌ای که کارفرما برای ناظران تعیین می‌کنند را به نفع خود، از مهندس ناظرش کسر

کرده و به سوء ضریب بالاسری خودشان اضافه می‌کنند. بعضاً بیمه‌های مهندسان را بر اساس حداقل حقوق قانون کار به تأمین اجتماعی اعلام می‌کنند و هیچ نظارتی هم بر عملکرد ایشان صورت نمی‌گیرد مگر بر اثر شکایت مستقیم. شکایتی که معمولاً مهندسان هر کدام به دلیلی از آن صرف نظر می‌کنند. به همین ترتیب اگر دستمزد یک مهندس را برای نظارت سافتمانی که توسط سازمان نظام مهندسی هر استان و دیگر نهادها و سازمان‌های مربوطه تصویب می‌شود را بررسی کنید و با مسئولیت‌های پند ده ساله ایشان (تا عمر مفید آن سافتمان) مقایسه کنید، یک گام بیشتر با مشکلات این قشر سازنده و تأثیرگذار آشنا خواهید شد.

برین ترتیب با شکاف عمیقی که به مرور زمان بین درآمد مهندسان و پزشکان به وجود آمد، بیشتر دانش‌آموزان مستعد، تمایل پیدا کردند که به سمت رشته‌های پزشکی جذب شوند. در گذشته بین این دو رشته رقابت وجود داشت. هتما متولدین دهه ۵۰ و قبل از آن به فاطر دارند که تا دهه ۷۰ بسیاری از دانش‌آموزانی که بین انتقاب مهندسی و پزشکی مردد می‌شدند، برای اینکه احتمال می‌دادند نتوانند از عهده دروس خانواده ریاضی در این رشته برآیند، رشته ریاضی را انتقاب نمی‌کردند و در رشته علوم تجربی یا انسانی ادامه تحصیل می‌دادند. انتقاب و تحصیل در رشته ریاضی مقطع دبیرستان، اعتبار و پرستیژ داشت. اما امروز کمتر دانش‌آموزی یافت می‌شود که رویای مهندسی در سر داشته باشد مگر اینکه علاقه و اغزش به دروس ریاضی و فیزیک

او را به مهندسی پایبند کند و در تحقیقاتش درباره رشته‌های دانشگاهی، درآمد آنها را لحاظ نکند که کمتر چنین اتفاقی می‌افتد. با بررسی جایگاه درآمدی مهندسان در کشورهای مختلف به این نتیجه می‌رسیم که در کشورهای پیشرفته، مهندسان در رده‌های بالای جدول پردرآمدترین مشاغل قرار گرفته‌اند و در کشورهای جهان سوم، مهندسان در رده‌های متوسط این جدول قرار می‌گیرند. طبق آفرین اطلاع بنده، متأسفانه ایران از نظر جایگاه درآمد مهندسان نسبت به بقیه شغل‌ها، در بین کشورهای جهان رتبه نود و ششم را داراست که با توجه به اینکه رسیدن به حداقل پیشرفت و اقتدار، از اهداف اصلی مسئولین رده بالای کشور بوده، می‌بینیم که تا چه اندازه سیاست‌های اشتباهی در این زمینه اعمال می‌شده است. تا آنجا که وضعیت درآمد و شرایط کاری مهندسان در ایران تقریباً سال به سال نامعقول‌تر و نامناسب‌تر می‌شود. خود من که به علت علاقه وافر من به دروس ریاضی و فیزیک و حرفه مهندسی، رشته مهندسی عمران را برای ادامه تحصیل انتخاب کرده بودم، در سال ۸۷ که به عنوان یک مهندس ناظر کم‌تجربه در تهران مشغول به کار شدم، حقوقی معادل پنج سکه تمام بهار آزادی داشتم. امروز که به عنوان یک سرناظر با ۱۳ سال سابقه کار مشغول به کار هستم، حقوقم به یک سکه بهار آزادی هم نمی‌رسد. زمانی درآمد مهندسان با پزشکان برابری می‌کرد اما امروزه این دو شغل به لحاظ درآمد قابل قیاس نیستند. این در حالی است که مسئولیت مهندسان

بسیار سنگین است. مثلاً یک مهندس برای تمام فانه‌هایی که مداخل در ۲۰ سال گذشته‌اش به عنوان سازنده یا ناظر فعالیت کرده، مسئول است. پرونده‌های متعددی وجود دارد که پرداخت دیه کسی که بر اثر سقوط شیشه شکسته شده پنجره یک خانه به فیابان فوت شده (به علت اینکه ساینز شیشه بزرگ بوده و باید از جنس خاصی می‌بوده ولی نبوده) دیه کودکی که از بین نرده‌های یک راه پله رد شده و سقوط کرده، چند برابر دیه کامل یک انسان برای کارگری که در چیریان یک گودبرداری قطع نفاع شده و.... از سازنده و ناظر آن دریافت شده است. [به همین ترتیب در مورد برق گرفتگی، گاز گرفتگی، فرابی یک ملک برای استفاده از لوله بدون استاندارد آن هم ۱۰ سال پس از سافت و.... نیز پرونده‌های زیادی وجود دارد.] بنده مطلقاً گلایه‌ای به مقدار درآمد حرفه حساس و سفت پزشکی ندارم. هدف من از این مقایسه این بود که اعلام کنم سیاست‌های نادرست گذشته، چگونه باعث شده است بهترین استعدادهای ما به سمت رشته‌های پزشکی گرایش پیدا کنند یا در صورتی که از رشته‌های مهندسی فارغ‌التحصیل شوند، همیشه به فکر مهاجرت باشند. در صورت ادامه این سیاست‌های اشتباه، چه آینده‌ای می‌توان برای کشورمان در این جهان پر رقابت انتظار داشت؟]]

پروژه **IRAN LNG** در پارس جنوبی شامل پنج تانک بزرگ و حساس بود. همانطور که پیش‌تر اشاره کردم، مرحله نصب سقف این تانک‌ها خیلی حساس و می‌توانست بسیار خطرناک باشد. آن سقف چندصد تنی در حین پرواز روی هوا، مطلقاً نباید به سطح داخلی مخزن گیر

می‌کرد. این نشان می‌داد که دیواره داخلی تانک باید تا چه حد با دقت و همچنین صیقلی اجرا می‌شد. تأیید کیفیت دیواره داخلی تانک ۳ کاملاً به من سپرده شد. آخرین مرحله این تحویل در شرایط بسیار بسیار سختی انجام شد. کار در کنگان و عسلویه خیلی سخت بود چون شهرهای خیلی گرمی بودند. گاهی ما به انبار یخ می‌رفتیم تا تکه یخی بگیریم. اگر این تکه یخ را حدود پانزده دقیقه این دست و آن دست می‌کردیم، مقداری از سرمای دست با گردش خون در بدن پخش و بدین‌ترتیب تحمل گرما آسانتر می‌شد. گرچه دست‌های مان درد می‌گرفت ولی می‌ارزید.

مرحله آخر تأیید کیفیت دیواره داخلی تانک ۳ در مردادماه انجام می‌شد. در گرم‌ترین روزهای سال. البته فقط این نبود. ما برای بازدید از دیواره داخلی تانک باید سوار یک سبد مشبک فلزی شده و توسط جرثقیل در ارتفاع چهار متری (حدوداً معادل ارتفاع یک ساختمان ۱۳ طبقه) بین زمین و آسمان معلق می‌شدیم. گذشته از رعب‌آور بودن این شرایط، سقف فلزی‌ای که در وسط مخزن ساخته شده بود، زیر تابش خورشید آنقدر داغ می‌شد که دست زدن به آن امکان نداشت. این سقف مانند یک بخاری، گرمای اضافه تولید می‌کرد. بخاری عظیمی با مساحت حدود ۵ هزار مترمربع. باز هم به اینجا ختم نمی‌شد. از آنجا که ما داخل مخزن و بین دیواره‌ها معلق بودیم، هوا ساکن بود و هیچ گردش هوایی در کار نبود که کمی شرایط را قابل تحمل‌تر کند. دسترسی به یخ هم نداشتیم. اما چیزی که بیشتر از همه اینها، شرایط را سخت می‌کرد این بود که ما در ماه رمضان قرار داشتیم و من روزه گرفته بودم. خیلی از کارگران توان روزه گرفتن نداشتند چون روزی هشت الی ده ساعت کار می‌کردند. تعریق کارگران آنقدر شدید بود که گاهی کفش‌های ایمنی ساق دارشان را در میان

آوردند تا استخر کوچکی که بر اثر تعریق‌شان در آن تشکیل شده بود را تخلیه کنند. کارگری می‌گفت که برای اولین بار در عمرش، روزه واجبش را نمی‌گیرد. اما با توجه به اینکه بازدیدهای من حداکثر پنج ساعت زمان می‌برد، من تلاش می‌کردم که با نوشیدن دو لیتر آب در سحر، روزه بگیرم. با این حال از حوالی ظهر، تشنگی بیداد می‌کرد.

شرایط آنجا باز هم سخت‌تر از سخت می‌شد چون ما در حال ساب زدن بتن (سایش بتن با دستگاه) بودیم. ابری از پودر سیمانی ما را احاطه می‌کرد که با توجه به سکون هوا، تمایلی هم برای جابجایی نداشت. ماسک‌هایی که داشتیم کفاف نمی‌کرد. نفس کشیدن بسیار مضر بود و نفس نکشیدن بسیار ناممکن. دهانمان پر از پودر بتن شده بود. ذره‌ای رطوبت در دهانم باقی نمانده بود که بتوانم مقداری از آن ذرات را از دهانم خارج کنم. اما تلاش می‌کردم که روزه‌ام باطل نشود. مخزن شماره سه، تنها مخزنی بود که در هنگام شناور شدن سقف روی هوا و صعودش، در هیچ نقطه‌ای به بدنه داخلی مخزن گیر نکرد و راحت به صفحه فلزی بالای دیواره رسید و جوش داده شد.

جوسازی یکی از پیمانکاران جزء

در طول مدتی که در جنوب کار می‌کردم، پیمانکار جزء بارها از سختگیری‌های من به مقامات شکایت کرده و تلاش می‌کرد من را به عنوان شخصی که با سختگیری‌های بیجا مانع پیشرفت پروژه می‌شود، معرفی کند. یک روز که در نامه نواقص کار به میلگردی اشاره کرده بودم که معمولی بود ولی باید کرایوژنیک می‌بود. [میلگردهای کرایوژنیک در

مجاورت دماهای بسیار پایین، کارایی خود را حفظ می‌کنند.] روی آن با یک ماژیک سفید خطوطی کشیدم که راحت پیدا و تعویض شود. در همان روز به علت طوفان و وزش باد بسیار شدید، کارگاه تعطیل شد. پیمانکار جزء از این تعطیلی سوءاستفاده کرد. پنهانی به سراغ میلگرد علامت‌گذاری شده رفت، آن را قطعه قطعه و میلگرد کرایوژنیک را جایگزین آن کرد و مشابه خطوط من را روی آن هم ترسیم کرد. سپس نزد مقامات پروژه رفت و ادعا کرد که اژدرالدینی فقط قصد کارشکنی دارد. ما کارمان را به طور صحیح انجام می‌دهیم. خودتان بروید و ببینید که ما درست می‌گوییم یا او؟

به لطف خدا، من بعد از علامت زدن روی میلگرد اشتباهی، از آن عکس گرفته بودم. عکس قدیم و جدید را به رئیسم ارائه کردم. رئیسم خیلی خوشحال شد و جلسه‌ای با رئیس واحد اجرا و پیمانکار جزء تشکیل داد و دو عکس را به رئیس واحد اجرا نشان داد. رئیس واحد اجرا این پرسش را مطرح کرد: «از کجا معلوم که اژدرالدینی، این عکس را از قسمت دیگری از پروژه نگرفته باشد؟» باورم نمی‌شد که برای دفاع از پیمانکار جزء، چنین چیزی را به من نسبت دهد. مهندس متولی واقعا مهندس باهوشی بود. [او کسب مقام سوم جشنواره خوارزمی را هم در کارنامه‌اش داشت.] او این سؤال را هم پیش‌بینی کرده بود و با مقایسه زوایای قرارگیری خطوط طولی چند میلگرد بالاتر و پایین‌تر در دو عکس، به اثبات رساند که پیمانکار جزء، عمداً به دنبال بی‌آبرو کردن من بوده است. اما مانند تقریباً همه موارد مشابه در کشور، هیچ مجازات یا اقدام بازدارنده مناسبی علیه پیمانکار صورت نگرفت. تنها مجازات پیمانکار جزء، فقط یک جمله بود. رئیس اجرا گفت: «اگر چنین اتفاقی رخ داده باشد،

واقعاً باعث شرمساری است.» من از آنها شکایتی نکردم و آن موضوع را فراموش کردم. جالب بود که این اتفاق باعث کاهش شدید دشمنی آنها با بنده شد. این پیمانکار بسیار حرفه‌ای و اهل عمل بود و پروژه‌های بزرگی را در سابقه کاری خودش داشت. سرمایه‌گذار اصلی آنها (آقای لطف‌الله‌پور) شخصی بسیار خوش‌مشرب و دوست‌داشتنی بود و با کلمات «نتوانستن و غیرممکن» آشنایی نداشت. وقتی از ماهیت اقدام همکارانش علیه من باخبر شد، به دفتر واحد کنترل کیفیت آمد و گفت که از خجالت نمی‌تواند به من نگاه کند و از من خواهش کرد که این اتفاق را فراموش کنم و هیچگاه آن را به یادش نیاورم.

اهانت‌های یک مهندس خارجی به ایرانیان:

در فاز دوازده پارس جنوبی با مهندسان زیادی از ملیت‌های مختلف همکار بودم. یکی از مهندسان خارجی این پروژه (آقای R) فردی خشن و پرخاشگر بود و اشخاص زیادی از برخوردهای نامناسب او ناراضی بودند. اما با توجه به پست و موقعیتی که داشت، ظاهراً کاری از دست کسی ساخته نبود. با اینکه زبان رایج بین مهندسان غیرایرانی، انگلیسی بود اما متأسفانه او چند فحش و اصطلاح توهین‌آمیز فارسی هم فراگرفته بود و گاهی در صحبت‌هایش با ایرانی‌ها از آنها استفاده می‌کرد.

یک روز که او برای بازدید از پروژه آمده بود و من او را همراهی می‌کردم، بعد از اتمام بازدیدش با هم به صحبت نشستیم. حدود ۴۵ دقیقه در مورد اسلام و دیگر ادیان با هم صحبت کردیم. این باعث شد که کمی به هم نزدیکتر شویم. در پایان من به اطلاع او رساندم چند اصطلاح فارسی که گاهی مورد استفاده قرار می‌دهد، توهین‌آمیز محسوب می‌شوند و درست

نیست که در هنگام صحبت با یک ایرانی، از این الفاظ استفاده کند. آن اصطلاحات را یکی‌یکی برای او گفتم و معادل محترمانه آن را هم به او آموختم. او هم از من تشکر کرد.

چندی بعد او در رأس تعداد زیادی از مهندسان خارجی، از پروژه ما بازدید کرد. سوالی در مورد یکی از قسمت‌های مکانیکال پروژه پرسید که من به آن اشراف نداشتم. چون فعالیت‌های عمرانی و مکانیکال پروژه کاملاً از هم تفکیک شده بودند. اما با توجه به اینکه هیچ‌کدام از مهندسان مکانیک در آنجا حضور نداشتند، من یکی از سرکارگران اجرایی را صدا زدم، سوال را پرسیدم و جوابش را برای آقای R ترجمه کردم. آقای R که با پاسخ داده شده قانع نشده بود، به فارسی گفت: «خفه شو.» من تصور کردم او معادل محترمانه‌تری که به او آموخته بودم را فراموش کرده است. به همین خاطر آن را به او یادآوری کردم. او گفت که متوجه هست چه می‌گویند و منظورش دقیقاً همان «خفه شو» بوده است. من عصبانی شدم. با اینکه تعداد زیادی از مهندسان خارجی از جمله آقای کیم (یکی از مهندسان بلندپایه و بسیار محترم و بااخلاق با ملیت کره جنوبی) در بین ما بودند، من با صدای بلند و بسیار عصبانی [به زبان انگلیسی] گفتم: «به تو گفتم که به ایرانی‌ها توهین نکن.» سپس سه بار با تمام قوا بر سرش فریاد زدم: «خودت خفه شو. خودت خفه شو. خودت خفه شو.»

هیچ ایرانی و خارجی از جمله خود آقای R انتظار چنین برخوردی را با یک مهندس بلندپایه خارجی نداشت. سکوت همه جا را فرا گرفت. آقای R ادامه بازدید را رها کرد و فوراً بازگشت. البته نه به دفترش، به کشورش. آن روز ما نتوانستیم مجوز بتن‌ریزی دریافت کنیم. بنابراین به رفع نقص‌های موجود ادامه دادیم. فردایش یکی دیگر از همکاران خارجیش

آمد و مدارک را امضا کرد. من دیگر خودم را اخراج شده می‌دانستم اما نمی‌توانستم از کاری که کرده بودم، پشیمان باشم. چیزی که انتظارش را نداشتم، عکس‌العمل دیگران بود. تا چند روز بعد، از کارگران گرفته تا مهندسان بخش‌های مختلف پروژه، هر کس من را می‌دید، جلو می‌آمد و از اتفاقی که شاهدش بود یا با واسطه شنیده بود، از من تشکر می‌کرد. حتی پیمانکار جزء که ترجیح می‌داد همان روز بتن‌ریزی کند، با اینکه این اتفاق باعث شده بود که یک روز به کارگرانش بیشتر دستمزد دهد، اما خوشحال بود و به من گفت: «خوب کاری کردی. حقش را کف دستش گذاشتی.»

یک روز آقای کیم را دیدم که داشت از سمت یکی از مخازن به سمت دفترش می‌رفت. تنها بود. جلو رفتم و به ایشان گفتم که من شما را محترم‌ترین فرد این پروژه می‌دانم و متأسفم که چند روز قبل، در حضور شما، به آن صورت عصبانی شدم. اما او هم برخورد و حس من را تأیید کرد و گفت: «گاهی لازم می‌شود کارهایی انجام دهیم که در دیگر مواقع، آنها را انجام نمی‌دهیم. ما از کار آنروز شما ناراحت نشدیم.»

آقای R تا دو ماه پس از برخورد آن روز به پروژه بازنگشت. اما از وقتی دوباره کارش را شروع کرد، دیگر نشنیدم که به ایرانیان اهانت کند.

سرخوردگی من در پروژه IRAN LNG:

بتن‌ریزی‌های فاز ۱۲ پارس جنوبی معمولاً حجیم بودند. بین ۳۰۰ تا ۸۰۰ مترمکعب در هر مرحله. به دلایلی بتن‌ریزی‌ها با مسئولیت مستقیم مهندسان کنترل کیفیت انجام می‌شد نه مهندسان واحد اجرا. هر مرحله

۴مسئول داشت که یکی از آنها من بودم.

معمولاً در خلال بتن‌ریزی‌ها، اپراتورهای پمپ بتن سعی می‌کردند که با باز کردن شیر آب تراک میکسر، مقداری آب به بتن در حال تخلیه اضافه کنند که پمپ، راحت‌تر بتن را به بالا پمپاژ کند. بدین‌ترتیب، زمان بتن‌ریزی کاهش می‌یافت و آنها می‌توانستند زودتر به خوابگاه بازگردند. من هم همیشه تلاش می‌کردم که از بالا مواظب باشم این اتفاق نیفتد. چون مخازنی که ما می‌ساختیم، خیلی حساس بودند. آنها برای نگهداری گاز بسیار متراکم شده ساخته می‌شدند. در یکی از این بتن‌ریزی‌ها، دو سه مرتبه متوجه اضافه کردن آب به بتن شدم و دستور دادم که آب را قطع کند. اپراتور هم قطع می‌کرد. یک بار هم آب را قطع نکرد و من دستور قطع پمپاژ بتن را دادم. وقتی بتن‌ریزی قطع شد، گفتم حالا آب را قطع کن. او که دید مجبور است، آب را قطع کرد. ولی کمی بعد از شروع، دوباره اقدام به اضافه کردن آب به بتن کرد. من دوباره دستور قطع پمپاژ بتن را دادم اما او اینبار به کار خود ادامه داد و خودسرانه بتن‌ریزی را تا تمام شدن تراک میکسری که در حال تخلیه بود، ادامه داد.

بین هر دو تراک میکسری که برای تخلیه بتن، کنار پمپ بتن پهلو می‌گرفتند، توقفی اجتناب‌ناپذیر در بتن‌ریزی پیش می‌آمد و در آن زمان، اپراتور لوله تخلیه، لوله بتن را که به بزرگی بازوی یک «تاور» بود، به مکان جدیدی که من تعیین می‌کردم، انتقال می‌داد. من هم به او گفتم که لوله را از محدوده مخزن خارج کند. اپراتور گفت: «مهندس، خواهش می‌کنم که این کار را نکن. قیامت می‌شود.» تا آنروز کسی با پرسنل ماشین‌آلات به این صورت برخورد نکرده بود. اما من سر حرف خود ایستادم و خواستم همان را که گفتم اجرا کند. لوله پمپ از مخزن خارج شد. اپراتور پمپ

از دیدن این صحنه خیلی تعجب کرد. بعد من به او گفتم: «حالا پمپ کن.» (یعنی تا آب را قطع نکنی، از ادامه بتن‌ریزی خبری نخواهد بود.) واقعاً قیامتی بپا شد. اول اپراتور پمپ کار را تعطیل و به مسئول واحد ماشین‌آلات شکایت کرد. بعد مسئول ماشین‌آلات هم کار پمپاژ هر چهار پمپی که در حال کار بودند را تعطیل کرده و اعلام کردند: «تا اژدرالدینی اینجا است، ما کار نمی‌کنیم.»

حدود ۲۵ دقیقه زمان برد تا مقامات کارگاه بتوانند آنها را راضی کردند که کار را دوباره شروع کنند. این مدت برای توقف در خلال بتن‌ریزی، زمان کمی نبود. نمی‌دانم چه وعده‌ای به آنها دادند که حاضر شدند با آن همه عصبانیت، کار را آغاز کنند. شاید اخراج شدن من تا اولین مرخصیم. [همان‌طور که گفتم، ما سه هفته هر روز و بدون تعطیلی کار می‌کردیم و یک هفته به شهر خود بازمی‌گشتیم.] دوباره بتن‌ریزی شروع شد اما آن شب به من دستور داده شد که دیگر هیچ دخالتی نکنم، فقط حضور فیزیکی داشته باشم و هیچ دستوری ندهم.

رئیس واحد کنترل کیفیت در این زمان دیگر مهندس متولی نبود. ایشان هم طرفدار کیفیت بودند و هم کاملاً ما را مورد حمایت خود قرار می‌دادند. آن روزها مهندس ارشادی رئیس ما بودند که روش مدیریت‌شان با روش مهندس متولی متفاوت بود. مهندس ارشادی انسانی بسیار محبوب، خدانشناس، فنی و کاربلد بودند و به سرعت کار هم اهمیت می‌دادند و با سیاست مقامات بالاتر هماهنگ‌تر بودند. اما مهندس متولی، خط قرمزهایی در مورد کیفیت اجرای کار داشتند. مهندس متولی به علت مشکلاتی که برای قلب‌شان پیش آمده بود، مجبور به استعفاء شده بودند تا در تهران زندگی کرده و بیشتر تحت نظر پزشکان باشند.

تا آخر آن شب، من بسیار سرافکنده بودم. همه فهمیدند به من دستور داده شده که در ادامه بتن‌ریزی دخالتی نداشته باشم. فردای آن روز جلسه‌ای تشکیل دادند و مقامات پروژه از عملکرد من به مهندس ارشدی شکایت زیادی کردند. احتمالاً بعد از رفتن به اولین مرخصی، به من اطلاع داده می‌شد که به پروژه برنگردم. چون این مقدار نارضایتی از من سابقه نداشت. به شخص و مقام خاصی هم وصل نبودم. ظاهراً کارم تمام شده بود. تا چند روز راه رفتن در کارگاه و بازدید از پروژه برایم سخت بود. جو خیلی سنگینی علیه من به راه افتاده بود و خیلی‌ها به من طعنه می‌زدند. چند روز بعد قالب‌های دیواره بتنی برداشته شد تا مراحل بعدی آرماتوربندی شروع شود. اما قبل از آرماتوربندی، سطح روی بتن قبلی را با دستگاهی به عمق حدود نیم سانتیمتر می‌خراشند. (مضرس کردن سطح بتن یا چیپینگ) تا هم بتن بعدی و قبلی با هم درگیری بهتری داشته باشند و هم سطح بالایی بتن قبلی که معمولاً حاوی شیر کف‌آلود و خشک شده بتن قبلی است و مقاومتی ندارد، از روی بتن اصلی، برداشته شود.

پیمانکار جزء، پایان عملیات چیپینگ را به اطلاع من رساند و از من خواست که از آن مخزن بازدید و برگه تأیید را امضا کنم. اما وقتی برای بازدید رفتم، گفتم که هنوز این مرحله قابل تأیید نیست. چون سنگدانه‌ای از بتن دیده نمی‌شود. مطابق دستورالعمل، عمق چیپینگ باید به اندازه‌ای باشد که سنگدانه‌های بتن دیده شوند. معمولاً سه الی پنج میلیمتر خراش بتن، کفایت می‌کرد. اما من مجبور شدم که از پیمانکار بخواهم نیم سانتیمتر دیگر هم به چیپینگ ادامه دهند. یک لایه نیم سانتیمتری دیگر از روی بتن برداشته شد. اما هنوز سنگدانه‌ای دیده نمی‌شد.

پیمانکار غر می‌زد و مهندسان واحد اجرا هم از سختگیری من ناراضی

بودند. ولی بیشتر از همه، خود من از این وضعیت ناراحت بودم. چون بعد از اتفاقات چند شب پیش، جو اصلاً برای نظارت معمول من، مساعد نبود. کاملاً تحت فشار بودم. اما مقاومت کردم و خواستم که مطابق دستورالعمل، چپینگ تا دیده شدن سنگدانه‌ها ادامه پیدا کند. در بازدید بعدی دیدم قسمتی از دیواره را به صورت موضعی تا حدود سه چهار سانتیمتر تخریب کرده‌اند تا عمق چپینگ را تخمین بزنند اما همچنان خبری از سنگدانه‌ها نیست. این تخریب باعث شد که ناظران کره‌ای هم متوجه ماجرا شوند و آنها هم وارد میدان شده و همان نظر من را اعلام کنند. «برداشتن لایه‌های بتن باید تا عمق رسیدن به سنگدانه‌ها ادامه یابد.»

عملاً وارد عملیات تخریب بتن شده بودیم چون دیگر اسم این مقدار برداشت بتن را نمی‌شد چپینگ گذاشت. وقتی ضخامت تخریب بتن به ده سانتیمتر رسید، ترس ما از این بود که به داکت‌های فلزی برسیم. داکت‌ها، لوله‌ای شکل و جداره بسیار نازکی داشتند و خیلی حساس بودند. تقریباً شبیه لوله دودکش بخاری. در هنگام آرماتوربندی و بتن‌ریزی بسیار مورد حفاظت قرار می‌گرفتند. چون مهم بود که در جداره آنها، هیچ سوراخی ایجاد نشود. داکت‌ها به فاصله هر چهل سانتیمتر، مانند چند کمربند، در داخل بدنه بتنی مخزن کار گذاشته می‌شدند. متأسفانه اتفاقی که از وقوعش می‌ترسیدیم واقع شد و خبر رسید که دستگاه چپینگ به داکت رسیده و آن را پاره کرده است. با این وجود هنوز سنگدانه‌ای دیده نشده بود. در نهایت ارتفاع تخریب بتن در بعضی نقاط به ۱۲۰ سانتیمتر رسید و سه ردیف داکت هم پاره شدند. علت چنین اتفاقی، آن آب‌هایی بود که من اصرار داشتم به بتن اضافه نشود. آب اضافه آنقدر خمیر بتن را رقیق کرده بود که سنگدانه‌ها ته‌نشین شده بودند و روی دیواره ۴ متری

را تا ارتفاع زیادی دوغاب خالص فراگرفته بود. یعنی بجای یک بتن پرمقاومت، قرار بود که یک دوغاب رقیق سیمانی بدون سنگدانه از مخزن گاز تحت فشار محافظت کند.

پس از آن ورق برگشت. اعضای واحد و رئیس واحد ماشین آلات مقصر شناخته شدند. دوازده روز زمان برد تا این مقدار تخریب بتن انجام شود، سه ردیف داکت، ترمیم شود، قالب‌های مخصوص طراحی و ساخته شوند و قسمت تخریب شده دیواره، ترمیم شود.

در این مدت هیچ قدردانی از تلاش من در آن شب برای جلوگیری از چنین اتفاقی به عمل نیامد. هیچ عذرخواهی از من بابت آن هجمه از انتقاد و طعنه و.... صورت نگرفت. تنها رئیس واحد اجرا که تا قبل از این اتفاق من را یک مهندس سختگیر می‌دانست، تمام مهندسان واحد اجرا را تهدید کرد اگر از این پس، ایرادهایی که اژدرالدینی اعلام می‌کند رفع نشود با برخورد ایشان مواجه خواهند شد. همچنین شماره تلفن همراهش را هم به من داد و خواست که اگر مهندسان واحد اجرا بعد از اعلام نقصی از طرف من، فوراً اقدام مقتضی را انجام ندادند، مستقیماً با خود او تماس بگیرم. یکی از افتخاراتم در این پروژه، مورد تأیید قرار گرفتن عملکردم توسط مهندس جابری بود. ایشان نماینده یک شرکت آلمانی و ناظر بر قسمت مهمی از عملیات اجرایی بوده و مانند مهندس متولی، یکی از فنی‌ترین و بهترین مهندسانی بودند که تاکنون افتخار همکاریشان را داشته‌ام.

در پایان آن سال، برای دومین سال متوالی رئیس کارگاه همچنان با نزدیک شدن دستمزد من به مهندسان دیگر مخالفت کرد. حقوق همکارانم، حدود چهل تا صد در صد، از حقوق من بیشتر بود.

در بین تمام مهندسان آن کارگاه، من با اختلاف زیادی کمترین میزان دستمزد را داشتم. احتمالاً به این دلیل که توسط معرف (پارتی) خاصی معرفی نشده نبودم. تلاش‌های مهندس متولی هم در چند مرحله برای افزایش حقوق من اثر نداشته بود. شاید چون رئیس کارگاه، ترجیح می‌داد که من زودتر استعفاء دهم و بروم. اما شرایط معکوس شد و خود او از آن پروژه کنار گذاشته شد. بعد از او جانشینش (آقای مهندس امینی) که انسانی شریف، مهندسی با معلومات و رئیس دفتربی پروژه هم بود، رئیس کارگاه شد.

من از سال ۸۸ در فاز ۱۲ کار می‌کردم. در سال ۹۰ به دلایلی دستور تعدیل نیمی از کارکنان پروژه از تهران صادر شد. همزمان من هم قرار بود به خواست همسرم استعفا بدهم. همسرم دیگر نمی‌توانست تنها زندگی کند. واحد ما چهار مهندس عمران داشت که سه نفر دیگر هم به زبان انگلیسی مسلط بودند و هم معرف‌های بسیار معتبری داشتند. من استعفای خودم را به اطلاع رئیس وقتم (مهندس ابراهیم منش) رساندم. وقتی خبر استعفای من به رئیس کارگاه رسیده بود، با اینکه پروژه در حال تعدیل نیمی از نیروهایش بود و به نظر نمی‌آمد که من در حضور همکارانم شانسی برای ماندن داشته باشم، آقای مهندس امینی به مهندس ابراهیم منش گفته بود: «مشکل اژدرالدینی چیست؟ اگر از مقدار حقوقش راضی نیست، ببینید چقدر می‌خواهد. هر طور که هست، سعی کنید او را حفظ کنید.» من از لطف ایشان سپاس‌گزاری کردم ولی ماندن برایم مقدور نبود. یکی دو هفته بعد از بازگشت به تهران، از فاز ۱۳ هم پیشنهاد کاری دریافت کردم اما آن را هم نپذیرفتم.

تأسیس شرکت مهندسين اندیشه کورش پارسيان

بعد از جدایی از پارس جنوبی، من و همسر من خیلی علاقه‌مند بودیم که دفتر یا شرکتی تأسیس و برای خودمان کار کنیم. قصد داشتیم کارهای خدماتی مراحل مجوز ساخت برای املاک مسکونی را انجام دهیم. کلیه کارها از مرحله دستور نقشه تا اخذ مجوز ساخت شامل تهیه نقشه معماری، انجام محاسبات سازه‌ای، تهیه نقشه‌های برق و مکانیک، تأمین برکه‌های تعهد مربوطه و اخذ جواز. با توجه به تعهد کاری که از خودم و همسر من سراغ داشتیم، انتظارم این بود که در این کار به موفقیت خوبی برسیم. دفتری اجاره کردم و چند میز و صندلی برای آن خریدم. سپس تراکت تبلیغاتی چاپ و توزیع کردم و در اینترنت و روزنامه همشهری هم تبلیغ کردم. بسیاری از اوقات تا سه روز در هفته، سفارش چاپ آگهی می‌دادم. هم قیمت ما پایین‌تر از بقیه و هم کیفیت کارمان از رقبایمان بالاتر بود. در مدتی که این دفتر را داشتیم، خیلی هزینه تبلیغات کردیم اما بعد از چند ماه متقاعد شدیم که دفتر را به صاحبش بازگردانیم. آن هم با ضرر خالص.

بکارگیری مهندسی و ایده‌پردازی در آشپزی

من معتقد بودم و هستم که اگر کسی بتواند محصول منحصر بفردی تولید کند یا محصولی را به صورت منحصر به فردی تولید کند یا بتواند خدمت منحصر به فردی را ارائه کند و در معرفی آن هم موفق عمل کند، به موفقیت و حتی ثروت خوبی دست پیدا خواهد کرد. خوب سؤال این بود که من چه کاری را به صورت منحصر به فرد یا با کیفیت خاص می‌توانستم انجام دهم؟ من درباره طرز تهیه خوردنی‌ها ایده‌های خوبی داشتم. برای بستنی، هات‌چاکلت، شیرقهوه، انواع ترکیبات آبمیوه‌ها، انواع فست‌فود، کله‌پاچه، غذاهای گران، غذاهای ارزان و.... بنابراین یکی از جواب‌هایم «آشپزی و رستوران» بود. من ایده‌هایی برای طبخ چند غذا داشتم و می‌توانستم آنها را با دستور پختی منحصر به فرد و با کیفیت عالی به مردم ارائه کنم که مشابهی در تهران نداشته باشد. آشپزی یکی از تفریحات من بود. گاهی در آشپزی آزمون و خطا می‌کردم اما بیشتر به صورت ذهنی ترکیب چند مزه را مجسم و مزه‌سازی می‌کردم. از نظر من بهترین رستوران ایران رستوران «پسران کریم» بود (و هست). این رستوران با قدمت و بسیار خوشنام، در مشهد فعالیت می‌کرد و با اینکه تعهدش به کیفیت در تمام مواد اولیه و غذاهایش کاملاً رعایت می‌شد، با این حال بیشتر دوره‌های زمانی، برای کیفیت فقط یک غذایش شهرت داشت. مثلاً در آن زمان، چلوگوشت رستوران پسران کریم، عالی و بی‌همتا بود (و هست). این در حالی است که این رستوران اصلاً تبلیغ نمی‌کند. پیک و ارسال رایگان هم ندارد. هرکس غذای این رستوران را بخواهد، باید با آژانس (تاکسی تلفنی) نزدیک آن تماس بگیرد و سفارش غذا دهد. رستوران

پسران کریم توانسته بود با تعهد به کیفیت و ارائه یک طعم خاص برای چلوگوشت، به چنان موفقیتی برسد که هر بار در مشهد برای صرف ناهار به آنجا می‌رفتیم، باید دقایق زیادی را برای خالی شدن میز منتظر می‌ماندیم. بنابراین اگر من هم می‌توانستم مشابه این کار را در تهران انجام دهم و برعکس رستوران پسر کریم، تبلیغات هم داشته باشم، پس باید با سرعت بیشتری به این مقدار خوشنامی، مشتری و موفقیت می‌رسیدم.

تصمیم گرفتم روی چلومرغی که با طعم خاص طبخ می‌کردم، سرمایه‌گذاری کنم. این چلومرغ، یکی از نتایج همان مزه‌سازی‌های ذهنی بود. تا قبل از آن نه تجربه مزه‌اش را داشتم و نه دستور پختش را از کسی گرفته بودم.

بزرگترین مشکل من برای اجرایی کردن این ایده، نداشتن سرمایه کافی جهت راه‌اندازی یک رستوران بود. نمی‌توانستم محل مناسبی را اجاره کنم و بعد متحمل هزینه تجهیز آن شوم و پس از آن تازه تبلیغات را شروع کنم. یک روز همسرم از من خواست که برایش در صفحه نیازمندی‌های روزنامه، دنبال وام بگردم. در حین انجام سفارش همسرم بطور اتفاقی چشمم به یک آگهی افتاد که یک رستوران فعال با تمام تجهیزاتش اجاره داده می‌شود. با صاحبش تماس گرفتم و قرار ملاقات گذاشتم. صاحب رستوران ترجیح می‌داد رستوران را به شخص دیگری که پیش از من به او مراجعه کرده و در این کار حرفه‌ای بود اجاره دهد اما من با سماجت تلاش کردم که نظر او را تغییر دهم و فردایش با او قرارداد نوشتم.

این رستوران بعد از سه راه افسریه در جاده مشهد قرار داشت و کاملاً ضررده بود. حتی نمی‌توانست جوابگوی دستمزد آشپز و کارگانش باشد. یک پیک موتوری داشت که معمولاً بی‌کار بود. در آن حوالی ۱۰ رستوران فعالیت می‌کردند. من خواستم که پرسنل تا چند روز مانند قبل به کارشان ادامه دهند

و در این مدت با امتحان غذای رستوران‌های رقیب، سطح کیفی آنها را بررسی کردم. ضمن اینکه به این نتیجه رسیدم که رستوران ما به لحاظ کیفیت غذاهایش در رتبه نهم بین این ده رستوران قرار دارد. سپس تراکت‌های تبلیغاتیم را طراحی کردم و در آن، روی چلومرغی که نامش در لیست غذاها «چلومرغ مخصوص» گذاشته بودم، تأکید بیشتری کردم.

از روز توزیع تراکت‌ها، خودم در کنار آشپز قبلی، شروع کردم به طبخ مرغ مخصوصم. البته به همین اکتفا نکردم. نوشیدنی‌های با مارک‌های متفرقه که در یخچال بود، در همین مدت تمام شدند و من فقط از بهترین و خوش طعم‌ترین‌ها استفاده می‌کردم. قاشق و چنگال یکبار مصرفی که برای مشتریان ارسال می‌کردم، دوازده برابر قاشق و چنگال‌های عرف بازار قیمت داشت و در بهترین رستوران‌های شهر هم پیدا نمی‌شدند. دیگر نه تنها هیچ مشتری‌ای قاشقش در هنگام تکه کردن گوشت یا مرغ نمی‌شکست، بلکه با من تماس می‌گرفتند و می‌گفتند این چه قاشق و چنگالی است که شما دارید؟ ما حتی دل‌مان نمی‌آید که آنها را دور بیندازیم.

روز به روز بر خوشنامی رستوران اضافه می‌شد. دو مرتبه اتفاق افتاد کسانی به رستوران ما آمدند که خودشان در جای دیگری از شهر رستوران داشتند. در دو روز مختلف هر دو نفر چلومرغ سفارش دادند. و هر دو نفر یک جمله مشابه درباره آن گفتند: «مشخص است که روی این غذا کار می‌شود».

من در کنار چلومرغ مخصوص، گاهی غذایی دیگری به نام چلوگوشت مخصوص هم طبخ می‌کردم. اما فقط یکی دو روز در هفته. چون چلوگوشت گران بود و در آن منطقه زیاد طرفدار نداشت. یک روز یک نفر به رستوران ما آمد و سفارش چلوگوشت مخصوص داد. بعد از خوردن آن گفت که ساکن میرداماد است و به خاطر شرایط کاریش زیاد به

مشهد سفر می‌کند. تعریف کرد که رستورانی در مشهد وجود دارد به نام رستوران «پسران کریم» [که همان‌طور که قبلاً اشاره کردم، خودم آن را از نوجوانی می‌شناختم.] او گفت که هر بار به مشهد می‌رود باید به رستوران پسران کریم برود و چلوگوشت آن را سفارش دهد. «اما در پایان اضافه کرد: «چلوگوشت شما، چلوگوشت پسران کریم را رد کرده است.» [یعنی کیفیت طعمش از کیفیت طعم رستوران پسران کریم هم فراتر رفته است.] با تمام اینها غذای تبلیغاتی من چلومرغ بود چون همان‌طور که گفتم، چلوگوشت در آن منطقه فروش نداشت.

یک روز شخصی به رستوران ما آمد که تعداد زیادی غذا برای برگزاری یک مجلس می‌خواست. اما قصد داشت که ابتدا، نمونه غذای ما را امتحان کند. آن شب به آدرسی که داده بود، یک پرس مرغ مخصوص ارسال کردم. او پسندید و سفارش داد. دو روز بعد از برگزاری مراسمش به من گفتند که باید با او تماس می‌گرفتم و میزان رضایتش را جویا می‌شدم. خوب من در این کار، تازه وارد بودم و از قوانین آن زیاد اطلاع نداشتم. به همین دلیل با دو روز تأخیر با او تماس گرفتم. بعد از معرفی خودم ناگهان او با صدای بلند گفت: «آقای اژدرالدینی، شما یید؟ من می‌خواستم با شما تماس بگیرم ولی شماره شما را گم کرده بودم.» اولش ترسیدم و پشیمان شدم تماس گرفتم. چون چنان هیجان‌زده شد که فکر کردم نارضایتی زیادی پیش آمده بوده و الان است که حسابی از خجالتم دربیاید. اما کلی تشکر کرد. گفت که تصور می‌کرده نمونه غذای ارسال شده، صرفاً یک کار تبلیغاتی برای گرفتن سفارش او بوده و انتظار نداشته که ما کل غذاهای مجلس او را با همان کیفیت به او تحویل دهیم و از اینکه تأثیر محسوسی روی برگزاری آبرومندانه مجلسش گذاشته بودیم، تشکر زیادی کرد.

محبوبیت مرغ مخصوص

همه پرسنل ما روزی یک پرس غذا برای ناهار و یک پرس غذا برای شام سهمیه داشتند اما آشپز ما این غذا را به منزلش که در همان نزدیکی بود می‌برد و معمولاً به پسرش می‌داد و خودش از دستپخت همسرش می‌خورد. دو ماه بعد از شروع طبخ مرغ مخصوص، من اطلاع پیدا کردم در این دو ماه او منتظر بوده که یک بار مرغ مخصوص اضافه بیاید تا او برای پسرش مرغ مخصوص ببرد اما تا آن روز حتی یکبار مرغ مخصوص اضافه نیامده بود. تا آن زمان خودم هم متوجه این موضوع نشده بودم. شبی بود که من ساعت ده شب تازه به رستوران رسیدم و مرغ مخصوص طبخ کردم اما حتی در آن شب هم مرغ مخصوص تمام شده بود. از یک طرف برای اطلاع از چنین آماری خوشحال شده بودم و از طرف دیگر ناراحت. چون آشپزم دو ماه منتظر مانده بود و به من چیزی نگفته بود. به او گفتم که فردایش حتماً مرغ مخصوص ببرد اما روز بعد هم وقتی مرغ مخصوص تمام شد، متوجه شدم که او باز هم برای خود کنار نگذاشته بوده و ظاهراً قصد دارد همچنان تا روزی که این غذا اضافه بیاید، صبر کند. روز سوم به او گفتم دو پرس مرغ مخصوص برای خود من کنار بگذارد و نفروشد. او هم سفارش من را انجام داد. بعد از ظهر که می‌خواست به خانه‌اش برود، به او خبر دادم که آن دو پرس برای خودش است و می‌تواند هر دو پرس را برای خانواده‌اش ببرد.

مشتری مداری و اهمیت به رضایت مشتریان

یکی از مشکلاتم این بود که گاهی سه پیک هم جوابگوی ما نبودند و سفارش‌ها دیر به مشتری‌ها می‌رسید. اما من اصلاً اجازه نمی‌دادم کسی از ما نارضایتی داشته باشد. در این شرایط برای کسانی که سفارش‌شان با تأخیر ارسال می‌شد، نوشابه یا ماست موسیر رایگان می‌فرستادم همراه با پیام مخصوص عذرخواهی مدیریت رستوران برای تأخیر به وجود آمده. حتی یک شب کل سفارش یک مشتری را برایش رایگان حساب کردم. او از پشت تلفن اصرار داشت که ما را بخشیده و قصد داشت هزینه فاکتور را به پیک پرداخت کند اما به پیک دستور اکید دادم که هرطور شده نباید هیچ پولی دریافت کند. این مقدار احترام به مشتری و تلاش برای جلب رضایت‌شان در رستوران‌های بالاشهر هم کمتر مشاهده می‌شد. در منطقه کسب ما که مردم اصلاً چنین انتظاری نداشتند. معمولاً عصبانی‌ترین مشتریان هم در نهایت از ما رضایت پیدا می‌کردند و دوباره به ما سفارش می‌دادند.

رتبه یک کیفیت

یکی از مشتریان اعتقاد داشت که ما تبدیل به بهترین رستوران منطقه شده‌ایم. من به او جواب دادم: «نه، هنوز فلان رستوران مانده است. مردم برای غذای آن رستوران در صف می‌ایستند.» اما او پاسخ داد: «من و بیشتر اقوامم در این کار باتجربه هستیم و همگی غذای شما و آن رستوران را امتحان کرده‌ایم. قطعاً کیفیت کار و مزه‌های شما بهتر است. مردم سال‌هاست که مقابل آن رستوران صف تشکیل می‌دهند. مشتریان

دائمی آنها که غذای شما را امتحان نکرده‌اند، هنوز مشتری آن رستوران مانده‌اند.

قبولی در امتحان کیفیت و سرعت یک مرکز نظامی

یک روز از طرف یک مرکز نظامی به ما سفارش غذا داده شد. از مرغ مخصوص کاملاً راضی بودند. یک روز دیگر کوبیده سفارش دادند. از آن هم راضی بودند. چند روز بعد ظاهراً قصد داشتند که سرعت واکنش ما را بسنجند. ساعت ۱۰ صبح به ما سفارش صد پرس مرغ مخصوص دادند که باید تا ساعت دوازده تحویل می‌دادیم. غیرممکن بود اما تصمیم گرفتم نه تنها تلاش خودم را انجام دهم، حتی از کیفیت هم ذره‌ای عقب‌نشینی نکنم. هنوز از خانه حرکت نکرده بودم و یک ساعت از رستوران فاصله داشتم. مرغ هم به این تعداد نداشتیم. هیچ فروشنده‌ای حاضر نبود به خاطر بدحسابی‌های مدیر قبلی، به رستوران ما بدون پول نقد جنس بفروشد. اما خوشبختانه ظاهراً اعتماد بعضی از آنها به عملکرد من جلب شده بود. چون اولین مرغ فروشی که تماس گرفتم، قبول کرد سفارشم را آماده کند و به کارگرم تحویل دهد و من بعد از ظهر پول آن را پرداخت کنم. تلفنی دستورات اولیه را به آشپز و کارگران دادم و خودم هم حرکت کردم. ما نتوانستیم دو ساعته مرغ بخریم و حاضر و طبخ کنیم اما ساعت یک ظهر، فقط با یک ساعت تأخیر، این سفارش را تحویل دادیم. از عملکرد ما راضی بودند. خودشان هم می‌دانستند خرید مواد اولیه، طبخ و تحویل غذا، در دو ساعت امکان‌پذیر نیست.

شکست در رستوران داری

در مدت ۴ ماه، به کیفیت شهره شده بودیم. رستورانی که یک پیک موتوری همیشه بیکار داشت، حالا سه پیک با هم نمی‌توانستند سفارشات را به موقع به مشتریان برسانند. رستورانی که جوابگوی دستمزد کارگزاران نبود، کاملاً به سودهی رسیده بود. در آن سال دستمزد یک مهندس، حدود یک میلیون تومان بود. من هم دستمزد آشپز، کارگران و پیک‌ها را پرداخت می‌کردم و هم دو میلیون و هشتصد هزار تومان (یعنی نزدیک به سه برابر دستمزد یک مهندس) اجاره پرداخت می‌کردم و هم مقدار کمی هم سود برای خودم باقی می‌ماند. اما متأسفانه نتوانستم ادامه دهم. چون مقدار پولی که هر ماه برای خودم می‌ماند، کمتر از هزینه خانم بود. سود ما برای هر پرس غذا خیلی کم بود. قیمت‌های ما از قیمت‌های رستوران‌های منطقه بالاتر بود. اما باز هم نیاز به افزایش قیمت داشتیم ولی در منطقه ما امکان اضافه کردن قیمت وجود نداشت. زمانی که یک پرس چلومرغ در رستوران‌های وسط شهر شش تا هشت هزار تومان فروخته می‌شد، مرغ من که هزینه طبخ بیشتری هم داشت، ۴۲۰۰ تومان بود. این در حالی بود که رستوران‌های رقیب در منطقه، چلومرغ را ۳۵۰۰ تومان می‌فروختند.

محله رستوران ما کارگر نشین بود و کیفیت به اندازه قیمت تعیین کننده نبود. بسیاری از کارفرمایان، برای اختلاف قیمتی در حد پرسی دویست تومان، ناهار کارگران‌شان را به رستوران‌هایی سفارش می‌دادند که کیفیت برای‌شان اهمیتی نداشت و قاشق‌های یکبار مصرف‌شان هم مرتب و به راحتی می‌شکست. کیفیت طعم غذا و مشتری‌داری ما در سطح اول تهران بود و رقیبی نداشتیم. اما این کیفیت کار باید در مناطقی ارائه

می‌شد که بیشتر به کیفیت غذا اهمیت بدهند. ولی متأسفانه رستورانی که با آن شرایط خاص (پول پیش اندک، با تمام تجهیزات و فعال) اجاره داده شود، طبیعتاً هرجایی پیدا نمی‌شد.

ضرر وارده از شرکتی که تأسیس کرده بودیم و ما به‌التفاوت سود رستوران با خرج خانه‌ام، پس‌اندازم را کلاً تمام کرده بود. یک ریسک در مقابل داشتم. با توجه به روند رو به رشد محبوبیت و فروش رستوران، یک ماه دیگر ادامه دهم. اگر درآمد به اندازه کافی رشد می‌داشت، می‌توانستم همچنان رستوران را سرپا نگه دارم اما اگر شکست می‌خوردم، اندک پولی که برایم مانده بود و به اندازه دستمزد یک ماه کارگران بود هم خرج می‌شد و دیگر پولی نداشتم که قبل از رفتن، دستمزد آنها را تسویه کنم. و چه چیزی بدتر از این بود کارگری که چشم‌امیدش به آخر هر ماه است را ناامید کنی؟ از تداوم سفارشات آن مرکز نظامی هم مطمئن نبودم. با تمام اهل ریسک بودنم، دل ریسک کردن روی دستمزد کارگران را نداشتم. دستمزد آنها را پرداختم و رستوران را به صاحبش برگرداندم.

بعد از من آشپز و کمک آشپز، آن رستوران را اجاره کرده بودند. چند سال بعد آشپزم می‌گفت که اشتباه کردی رفتی. ما از ماه بعدش، پس از کسر همه هزینه‌ها، ماهی شش میلیون تومان سود خالص از آن رستوران به شهرت رسیده، برداشت می‌کردیم. [در همان زمان من در یک شرکت مشاور در تهران با دستمزد ماهی یک میلیون تومان مشغول به کار شده بودم.] متأسفانه آنها بعد از من به روال گذشته بازگشته و نتوانسته بودند کیفیت غذاها و رضایت مشتریان را در سطحی که من به آن رسیده بودم حفظ کنند و بعد از چند ماه، مشتریان‌شان را از دست داده بودند.

بازگشت دوباره به مهندسی عمران

بعد از تحویل دادن رستوران، مدتی دنبال کار گشتم. روزهای سختی بودند. علاوه بر اینکه تمام پس اندازم از بین رفته بود. چند ماه از همان دستمزدهای کارمندی هم بی نصیب مانده بودم. رزومه ام را به شرکت های زیادی که آگهی زده بودند، ارسال کردم. یکی از این شرکت ها به نام «نی آوند سازان» با من تماس گرفت و قرار مصاحبه گذاشت. در مصاحبه قبول شدم. از من خواسته شد که در روز و ساعت مشخصی در معاونت شهرداری منطقه ۱۶ باشم. آن روز، روز اول کاری من و همه همکارانم در شهرداری منطقه ۱۶ بود. هر کدام از ما به نوبت خود را معرفی کردیم و از سوابق مان گفتیم. من و دو سه نفر دیگر سوابق بهتری نسبت به بقیه داشتیم. هر دو نفر را به یکی از نواحی منطقه ۱۶ فرستادند. من به ناحیه ۲ فرستاده شدم اما چند روز بعد در جلسه مشترک، به دستور مهندس کیهانفر (سرناظر شرکت نی آوندسازان) مقرر شد که به ناحیه یک بروم. پس از جلسه دیدم همکار جدیدم با مهندس کیهانفر در حال صحبت است. خیلی پر شور و حرارت در حالی که تلاش می کند صدایش از یک حدی بلندتر نشود. به سمت آنها رفتم جملاتی شنیدم که ظاهراً نباید می شنیدم. همکار جدیدم اصرار داشت که من به آن ناحیه فرستاده نشوم. نمی دانم چرا ولی متصور بود که کار با من خیلی وحشتناک است. تمام تلاش خود را کرد. حتی تهدید به استعفاء کرد اما مهندس کیهانفر قبول نکرد که کسی برایش تعیین تکلیف کند. من کمتر از یک هفته در ناحیه یک کار کردم. در جلسه مشترک بعدی، مجدداً دستور داده شد که ناحیه ام را عوض کنم و به ناحیه ۶ بروم. بعد از اتمام جلسه همکارم در

ناحیه یک دوباره سراغ سرنظرمان رفته بود و این بار با اصرار بیشتری از او خواهش می‌کرد که من را از ناحیه یک جابجا نکند. ظاهراً نظرش در مورد من کاملاً عوض شده بود. اما اینبار هم مهندس کیهانفر قبول نکرد تصمیمش را تغییر دهد و من در ناحیه شش، مشغول به کار شدم.

رئیس اداره فنی ناحیه شش، مهندس کاربلدی بود اما در بعضی موارد با هم، هم‌عقیده نبودیم. من ناظر ترمیم یک بوستان بودم. در هنگام بررسی احجام کارکرد پیمانکار، با هم به اختلاف نظر شدید خوردیم. پیمانکار ادعای خاکریزی معابر بوستان به ارتفاع شصت سانتیمتر داشت ولی من حاضر نبودم از عددی حدود ۳۵ سانتیمتر برای او بیشتر تأیید کنم. با توجه به مساحت زیاد بوستان، اختلاف نهایی عدد قابل توجهی می‌شد. او از من به رئیس اداره فنی شکایت کرد. رئیس اداره فنی تلاش کرد من را راضی کند اما من مطمئن بودم که شصت سانتیمتر، خیلی فراتر از حق طبیعی پیمانکار است. رئیس اداره فنی من و پیمانکار را به آن بوستان در حال بازسازی برد. گفت پیمانکار یک نقطه از نواحی‌ای که بیشترین ارتفاع خاکریزی را داشته انتخاب کند و ناظر هم یک نقطه. سپس خاک را در آن دو نقطه سونداژ می‌کنیم و حداکثر و حداقل ارتفاع خاکریزی را بدین صورت تعیین می‌کنیم. بیل و کلنگ و شلنگ تراز آوردند و ارتفاع خاکریزی در دو نقطه مورد نظر، تعیین شد. ۳۷ سانتیمتر و ۱۰ سانتیمتر. من می‌دانستم مساحت نقاطی که خاکریزی‌شان به ۳۷ سانتیمتر نزدیک‌تر باشد، خیلی بیشتر از نقاطی است که حدود ۱۰ سانتیمتر خاکریزی داشته باشند. به همین دلیل برای او با ارفاق ۳۵ سانتیمتر خاکریزی در نظر گرفته بودم. با اینکه در این آزمایش مشخص شد من با دید مثبت و کمک کننده به صورت مجلس پیمانکار رسیدگی کرده بودم و ادعای پیمانکار

خیلی فراتر از واقعیت بوده است، اما بجای آنکه مورد حمایت رئیس اداره فنی قرار بگیرم، بعد از بازگشت به اداره فنی، من را تهدید کرد که اگر با آنها همکاری نکنم، نتوانم در آنجا به کارم ادامه بدهم. خیلی ناراحت شدم. روی دستمزدی که از کار جدید می‌گرفتم، حساب کرده بودم. شرایط بازار کار مساعد نبود و امیدی نداشتم که به راحتی کار پیدا کنم. اما جواب دادم: «هر طور مایل هستید.» فردایش منتظر بودم که بیاید و نامه عدم نیاز من را ارسال کند اما آن روز به اداره فنی نیامد. روز بعد از آن هم نیامد. چند روز بعد خبر رسید که او از ریاست اداره فنی ناحیه ما برکنار شده و به معاونت فنی و عمرانی منطقه ۱۶ منتقل شده است. مدتی بعد برای بردن وسایلش به دفتر ما آمد. من تنها بودم. برای تجاری فنی که در یکی دو هفته همکاری از او به دست آورده بودم، با حداکثر احترام ممکن با او رفتار کردم. ظاهراً انتظارش را نداشت.

چند ماه بعد من و همکارانم به علت تأخیر در دریافت حقوقمان، یک حرکت معترضانانه انجام دادیم. یک روز همگی به دفتر منطقه رفتیم و در نواحی، حاضر نشدیم. روز بعد یک وقت ملاقات از مدیرعامل شرکت گرفتیم و دوازده نفری قرار گذاشتیم که بعد از وقت اداری، همگی از منطقه ۱۶ به دفتر شرکت «نی آوندسازان» حرکت کنیم و در آنجا خواسته‌هایمان را با مدیرعامل شرکت مطرح کنیم. نیمی از ناظران شرکت در زمان مقرر در محل قرار حاضر نشدند و بعضی از آنها، به تماس‌های خود هم پاسخ ندادند. شش نفره به دفتر شرکت رفتیم. ظاهراً سرناظر به مدیرعامل اعلام کرده بود که معترض اصلی اژدرالدینی (من) هستم. مدیرعامل شرکت (آقای مهندس حاجی‌لو) انسان شریفی بود. جلسه را شروع کرد و مقداری از مشکلات مالی شرکت و عدم پرداخت مطالبات توسط کارفرما

(شهرداری منطقه ۱۶) صحبت کرد. و اینکه برای پرداخت حقوق ماه‌های گذشته ناظران، زیر بار قرض رفته است. با اینکه قرار گذاشته بودیم من از طرف جمع صحبت کنم اما چند نفر از ناظران هم صحبت کردند که در مجموع نتیجه‌ای نداشت. در آخر نوبت من شد. آقای مهندس حاجی‌لو انتظار داشت که با برخورد تندی از طرف من مواجه شود. اما من اینگونه صحبت‌هایم را شروع کردم که شما از روز اول، مقدار حقوق‌مان را اعلام کرده بودید. بنابراین بنده نمی‌توانم این حق را برای خودم قائل شوم که در اینباره اعتراضی داشته باشم. نهایتاً هرکس احساس می‌کند که در شرکت دیگری دستمزد بیشتری دریافت خواهد کرد، می‌تواند برود. از اینکه در ماه‌های گذشته برای پرداخت حقوق ما خود را مقروض کرده‌اید هم از شما ممنونم. ظاهراً با توجه به شرایط فعلی، غیرمنطقی است که بیشتر از این از شما انتظار داشته باشیم. اما این را بدانید که در حال حاضر، بین نیروهای شرکت نی آوندسازان با نیروهای شرکت همکاری که به موازات ما در منطقه ۱۶ در حال کار است، اختلاف سطح عملکرد محسوسی وجود دارد و کارفرما مشخصاً از عملکرد همکاران بنده رضایت بیشتری دارد. با توجه به اینکه ظاهراً مقرر است شهرداری منطقه ۱۶ در سال آینده، قراردادش را فقط با یکی از دو شرکت حاضر تمدید کند، در صورتی که این اختلاف عملکرد در کیفیت خدمات ارائه شده برای شما هم اهمیت دارد، بنده خواهش می‌کنم که آن را در دستمزد دریافتی همکاران من لحاظ کنید.

مهندس حاجی‌لو که انتظار رفتار منطقی از طرف من را نداشت، آرامش بیشتری پیدا کرد و اعلام کرد که حتماً این موضوع برای شرکت مهم است و از ماه بعد روی دریافتی ناظران اعمال خواهد شد. جلسه

تمام شد و از ماه بعد، ۲۰۰ هزار تومان (بیست درصد) به حقوق ما اضافه شد. تا سال‌ها بعد که از منطقه ۱۶ رفته بودم، اخبار شرکت نی آوندسازان را پیگیری می‌کردم. مهندس حاجی‌لو هنوز آن ۲۰۰ هزار تومان اضافه پرداخت را نسبت به مقدار تأیید کارفرما از محل ضریب بالاسری شرکتش کسر کرده و به ناظران پرداخت می‌کرد. این در حالی بود که اکثر قریب به اتفاق شرکت‌های مشابه، سال به سال از شرایط نامساعد بازار کار بیشتر سوءاستفاده می‌کردند و ۱۰ تا ۲۰ درصد از حقوق ناظران را هم از آنها کسر و به ضریب بالاسری خود اضافه می‌کردند. تعدادی از همکاران دیگر بنده که برای شرکت نی آوندسازان کار نکرده بودند اما با ایشان آشنایی داشتند، معتقد بودند که برای مهندس حاجی‌لو، کلاس کاری خودش و شرکتش همیشه اهمیت داشته است.

در ناحیه ۶ در حالی که همکارانم حاضر نبودند مسئولیت نظارت بیش از یکی دو پروژه را بر عهده بگیرند، من مسئولیت چهار قرارداد را داوطلبانه قبول کرده بودم. رئیس اداره فنی همیشه می‌گفت: «اژدرالدینی بهترین نیروی من است.» یکی از این قراردادهای مربوط به بازسازی شهربازی بوستان بعثت بود. پیمانکار این پروژه از پیمانکاران نورچشمی بود که تعاریف زیادی مبنی بر صلاحیت اخلاقی و حرفه‌ای او وجود داشت. او در جلسه‌ای پیشنهاد داد که با توجه به ورود و نصب تجهیزات شهربازی و احتمال حرکت ماشین‌آلات سنگین در محوطه، زیرسازی شهربازی با یک لایه بتنی به ضخامت ده سانتیمتر تقویت شود. پیشنهاد او مورد تأیید قرار گرفت. این پیمانکار روزهای جمعه کار نمی‌کرد. یک هفته جمعه مصادف شده بود با عید مبعث. با این حال من روز قبلش برای احتیاط از پیمانکار پرسیدم که آیا فردا کار می‌کند؟ او هم جواب داد: «معلوم است که کار

نمی‌کنم.» روزهای جمعه یک نفر به عنوان شیفت در اداره فنی ناحیه، حضور داشت. آن جمعه من داوطلب شدم که در شهرداری ناحیه حاضر باشم. اتفاقاً ماشینم را برداشتم و به شهر بازی بوستان بعثت هم سر زدم. در جلوی درب ورودی پارک، ابتدا با رفتار مشکوک نگهبان مواجه شدم. زنجیر ورودی را بر نمی‌داشت. می‌گفت: «امروز پیمانکار کار نمی‌کند. شما از چه چیزی می‌خواهید بازدید کنید؟» من با اصرار وارد شدم و دیدم که پیمانکار مشغول است. نزدیک‌تر که شدم، دیدم بجای ده سانتیمتر بتن، هفت سانتیمتر شن روی زمین پهن کرده و در حال پوشاندن آن با سه سانتیمتر بتن است. فوراً از صحنه‌هایی که شاهد بودم فیلم و عکس تهیه کردم و سپس دستور جمع‌آوری لایه ۷ سانتیمتری شن و آن لایه ۳ سانتیمتری بتنی را دادم. بدین ترتیب، چهره واقعی این پیمانکار نمایان شد. این موضوع را به اطلاع مقامات بالاتر رساندم و خواستار برخورد بازدارنده مناسب با پیمانکار شدم. اما شاید باورتان نشود که هیچ برخوردی حتی کوچکترین برخورد ممکن با او به عمل نیامد. البته این اتفاق شاید برای مردم عادی باورناپذیر باشد. برای کسانی که سابقه کار در شهرداری‌ها یا پروژه‌های دولتی را دارند چنین اتفاقاتی، تکراری است.

چند ماه بعد این پیمانکار که قرارداد بازسازی معابر بوستان بعثت را هم داشت، کم‌کم حضورش کم‌رنگ و کم‌رنگ‌تر شد. به نحوی که هرچه با او تماس می‌گرفتیم یا به دفترش اخطار فکس می‌کردیم، باز هم حاضر نبود که برای ادامه کارهایش برگردد. مدتی بعد معاونت فنی عمرانی منطقه به من دستور نامتعارفی داد. اینکه برای این پیمانکار، پنج کیلومتر اجرای جدول تأیید کنم. من به ایشان متذکر شدم در حالی که این پیمانکار هنوز برای تأیید مدارک کارهای انجام شده‌اش به امضاهای ما نیاز دارد،

اصلاً حاضر به همکاری با ما نیست. چطور شما می‌خواهید اجرای کاری را برای او تأیید کنیم که انجام نداده است و امید به همکاری او دارید؟ اما معاونت فنی و عمرانی منطقه، همچنان بر این خواسته خود تأکید داشت. با این حال من حاضر به انجام چنین کاری نشدم.

آن روزها نزدیک به زمان انتخابات ریاست جمهوری بود. به عنوان انجام وظیفه اجتماعی خودم، نامه‌ای به شهردار تهران که یکی از دو کاندید اصلی ریاست جمهوری بود نوشتم و از او برای چیزی که در سال‌های گذشته نامش را «مدیریت جهادی» گذاشته بود اما در حقیقت یک مانور هزینه‌بر برای شهرداری و بیت‌المال مردم و مورد استفاده‌اش بیشتر یک دورخیز تبلیغاتی برای انتخابات ریاست جمهوری بود، انتقاد کردم. مثال‌هایی از پروژه‌های شهرداری را به ایشان یادآور شدم که در آنها، اصرار بی‌مورد برای انجام قسمتی از عملیات در یک زمان محدود (همان مدیریت جهادی) چطور برای بیت‌المال هزینه‌های غیرضروری به همراه داشت و کارها با حداقل کیفیت انجام و گاهی بعد از مدت کمی تخریب می‌شدند.

چند روز بعد از ارسال نامه‌ام، اخراج شدم. البته در نامه اخراجم که مستقیماً توسط معاونت فنی عمرانی منطقه ۱۶ صادر شده بود، عبارت «به علت عدم همکاری» دیده می‌شد. اما سرنظر ما که خودش بازنشسته شهرداری بود و سابقه تصدی پست معاونت فنی و عمرانی یکی از مناطق را هم در سوابقش داشت، معتقد بود که مسئله مهمتری باید در میان باشد. چون اخراج یک ناظر در سطح معاونت منطقه مطرح نمی‌شود. آن هم اخراج ناظری که از عملکرد و مسئولیت‌پذیریش رضایت وجود داشته است.

یکی دو هفته بعد برای بردن مقداری از وسایلم که در محل کارم جا مانده بود، به شهرداری برگشتم. متوجه یک صورت مجلس روی میزم شدم. مربوط به پروژه بوستان بعثت بود. اما من آن کارها را قبلاً تأیید کرده بودم. چرا باید دوباره صورت مجلس می‌شدند. بیشتر که دقت کردم، دیدم در صورت مجلس جدید، در کل معابر بازسازی شده بوستان بعثت برای پیمانکار تخریب بتنی به ضخامت ده سانتیمتر، تأیید شده است در حالی که او چنین کاری را انجام نداده بود. نکته‌ای بر تأسفم افزود. این صورت مجلس به امضای یکی از ناظران متدین و متعهد اداره فنی رسیده بود. البته نه از روی بی‌اطلاعی. چون او از طریق خودم در جریان کامل این قضایا قرار داشت.

دورانی پر ماجرا در منطقه یک تهران

من یک قانون محکم در زندگیم داشتم و آن را به همه توصیه می‌کردم. اینکه هرکس در کار یا اتخاذ تصمیمی با خداوند معامله کند، امکان متضرر شدن بر اثر آن را ندارد و اگر در ظاهر متضرر شد، حتما در نهایت به سودش خواهد بود. اخراج من از منطقه ۱۶ هم ناشی از چنین تصمیمی بود. من می‌دانستم که امکان ندارد ارسال نامه‌ای با آن لحن انتقادی به شهردار تهران در حالی که او کاندید انتخابات ریاست جمهوری بود، برایم بدون تبعات باشد اما احساس کردم که در حد خودم هرچه بتوانم انجام دهم، برابر حد توقع خداوند از من است و اگر از آن طفره بروم، شاید گناه محسوب نشود، حداقلش این است که انتظار خداوند را از خودم برآورده نکرده‌ام. همان‌طور که من توقع دارم خداوند انتظاراتم را برآورده کند، منطقی است که لازم باشد متقابلاً انتظارات خداوند را هم برآورده کنم.

بعد از اینکه معاونت فنی و عمرانی منطقه ۱۶ طی نامه‌ای دستور به برکناری من داد، از من خواسته شد که کارهایم را تحویل دهم. من هم از رئیس اداره فنی ناحیه ۶ خواستم که اجازه دهد من به یک مرخصی یک هفته‌ای بروم و بعد از آن کارهایم را آماده تحویل کنم تا بدین ترتیب، از طلب مرخصی که داشتم هم استفاده کنم. او هم به پاس زحماتم و رضایتی که از عملکرد و مسئولیت‌پذیریم داشت، قبول کرد. نمی‌دانم چرا ولی مرتب از من می‌خواست که او را ببخشم. شاید در فرآیند اخراج من، لازم شده بود که اعلام نظر ناحقی در مورد من کند.

تازه می‌خواست آن یک هفته مرخصیم شروع شود که از شرکت مشاوره تماس گرفتند و خواستند اگر امکان همکاری با آنها را دارم، فردای

آن روز خودم را به معاونت فنی عمرانی شهرداری منطقه یک معرفی کنم. مدتی قبل همسرم رزومه من را به شرکتی ارسال کرده بود و آنها هم یک ماه قبل با من مصاحبه فنی کرده بودند. مصاحبه کننده در آن روز به من گفت: «تاکنون شما بهترین نتیجه مصاحبه را بین متقاضیان داشته‌اید. دو سؤال از سؤالاتی که شما جواب دادید را هیچ کدام از نفرات قبلی نتوانسته بودند پاسخ دهند.» بعد از جایش بلند شد و با من دست داد و گفت که باعث افتخارشان است که نیروهایی مانند من داشته باشند اما یک ماه با من هیچ تماسی نداشتند. تا آن روز کاملاً فراموش‌شان کرده بودم. فردای آن روز خودم را به معاونت فنی عمرانی منطقه یک معرفی کردم. در آنجا هم دوباره با من مصاحبه فنی انجام دادند. این بار مصاحبه کننده‌ها دو نفر بودند. بعد از اتمام سؤال‌هایشان یکی از آنها گفت: «شما تمام سؤالات مشکل ما را جواب دادید.» سپس من را به اتاق خودش دعوت کرد و گفت: «کار کردن در منطقه یک سخت است. با این حال ما شما را برای سخت‌ترین ناحیه‌ای که داریم، انتخاب کرده‌ایم. ناحیه ۳. رئیس اداره فنی این ناحیه، خواستار اخراج دو نفر از نیروهایش شده و از ما خواسته است نیروهایی برایش در نظر بگیریم که بسیار کاری باشند و بتوانند جوابگوی حجم کار ناحیه ۳ و حساسیتی که این ناحیه دارد باشند. تصور ما این است که شما می‌توانید به ایشان کمک کنید.» بدین ترتیب من به مهندس مه‌رسازها (رئیس اداره فنی ناحیه ۳) معرفی شدم. آن روزها در شهرداری تهران، تعداد پیام‌های مردمی ۱۳۷ به نوعی نمره منفی و نشان بی‌لیاقتی مدیر هر بخش بود و همه مدیران در تلاش بودند که تعداد آنها را به حداقل برسانند. اما در ناحیه ۳ این پیام‌ها همیشه مانند آتش فشان در حال فوران بود. در آن روز اداره فنی ناحیه سه ۴۵۰ پیام ۱۳۷

انجام نشده داشت که روز به روز بیشتر می‌شد. البته این تعداد پیام ناشی از کوتاهی رئیس اداره فنی آن ناحیه نبود. شرایط ناحیه ۳ کاملاً خاص بود و همه این را می‌دانستند. این ناحیه شامل قسمت‌هایی بود که ظاهراً قبلاً خارج از محدوده محسوب می‌شدند اما از مدتی قبل مقرر شده بود که شهرداری به آنها هم خدمات دهد. به همین خاطر با حجم کار بالایی مواجه بود. دو ناظر از ناحیه ۳ اخراج شدند و من به این ناحیه وارد شدم و ناظر دیگری هم قرار بود به ما اضافه شود که البته اضافه نشد.

از کار کردن در محل کار جدیدم راضی بودم. کار زیاد بود اما در منطقه ۱۶ هم من مسئولیت زیادی قبول کرده بودم. از محیط کارم بیشتر راضی بودم. سال قبل ناحیه من شامل ترمینال جنوب تا دروازه غار و چاله میدان (میدان شوش) بود. اما حالا دربند، قسمتی از نیاوران و قسمتی از زعفرانیه محدوده فعالیت من را تشکیل می‌دادند. علاوه بر آن به محل کار همسرم هم آنقدر نزدیک شده بودم که صبح‌ها با هم از خانه خارج می‌شدیم. من او را به محل کارش می‌رساندم و سپس به محل کار خودم می‌رفتم. در راه برگشت هم اکثر مواقع با هم برمی‌گشتیم. بنابراین با اخراج شدن از منطقه ۱۶ شرایط کاریم کاملاً بهتر شد. تازه در شرایطی که پیدا کردن کار سخت بود، من یک هفته از هر دو محل کاریم حقوق گرفتم. چون در منطقه ۱۶ هنوز در حال گذراندن مرخصیم محسوب می‌شدم. بدین ترتیب باز هم بیشتر به من اثبات شد که معامله کردن با خداوند شاید پیامد اولیه و ظاهریش بد باشد مانند اخراج شدن از کار. ولی نتیجه کلیش حتماً رضایت‌بخش خواهد بود.

در همان چهار روز اولی که با پیمانکار ناحیه کار کردم، کشف و اثبات کردم پیمانکار ناحیه از بار آسفالتی که شهرداری در اختیارش قرار می‌دهد،

دزدی می‌کند. قبلاً هم در منطقه ۴ دزدی پیمانکار دیگری را کشف کرده بودم. با فاش شدن این موضوع و اخراج پیمانکار مدتی با یک پیمانکار موقت کار کردیم تا شهردار ناحیه، پیمانکاری که ظاهراً در مناطق جنوب تهران با آنها کار کرده بود را به ناحیه ما آورد. نام این شرکت پیمانکاری «مسیرسازه آفتاب» بود.

همیشه اوایل کار با هر پیمانکاری به مشکل می‌خورم. تا زمانی که پیمانکار متوجه شود و باور کند که من دنبال رشوه گرفتن از او نیستم و سختگیری‌های من در چهارچوب قانون است و پشت پرده خط قرمزهایم، نیتی جز کیفیت اجرای کار نیست. مسیرسازه آفتاب دو مرتبه از من به شهردار ناحیه شکایت کرد اما شهردار ناحیه برای آنها توضیح داد که با توجه به شرایط خاص ناحیه ما، لازم است مدتی این فشار کاری را تحمل کنند. غیر از حجم بالای کار، رعایت مسائل فنی هم مثل همیشه برایم مهم بود. معمولاً پیمانکاران آسفالت حدود ده درصد باری که در هر روز تحویل می‌گرفتند را برای لکه‌گیری سیار مصرف می‌کردند. این سخت‌ترین قسمت کار برای آنها بود و از آن فراری بودند. معمولاً تلاش می‌کردند کمی ضخامت روکشی که در حال اجرا بودند را ضخیم‌تر کنند تا سرانجام بگویند بار کم آمد و نتوانستیم برای لکه‌گیری سیار برویم. اما من بار بیشتری برای آنها سفارش می‌دادم و از اول تا آخر کار بر کارشان نظارت می‌کردم تا هم ضخامت روکش کلی آسفالت زیاد نشود و هم بجای ده درصد، بیست درصد بارشان را برای لکه‌گیری سیار ببرند. هر روز سوار نیسان می‌شدم و در تمام لکه‌گیری‌ها نظارت داشتم. چون همیشه خودم قبل از شروع کار لکه‌ها را بازدید می‌کردم، آنقدر به لکه‌های موجود در سطح ناحیه تسلط داشتم که وقتی چند روز هم به مرخصی می‌رفتم، تلفنی اکیپ‌ها را مدیریت می‌کردم.

هر سال هر ناحیه یک پیمانکار تجمیعی هم داشت که مبالغ قراردادشان میلیاردی بود. با معرفی آن پیمانکار همان روبه را برای او هم اجرا کردم. سرکارگر پیمانکار دوم هم تصور کرده بود که فشارهای من برای لکه‌گیری بیشتر برای گرفتن رشوه است. به همکارانش گفته بود که این مشکل را براحتی حل می‌کند. یک روز من را به گوشه خلوتی برد، یک دسته پنجاه هزار تومانی از جیبش درآورد. می‌خواست که در جیب من قرار دهد. که اجازه ندادم و گفتم که این چیست؟ گفت شیرینی بچه‌دار شدند است. گفتم من که بچه ندارم. گفت می‌دانم که دوست داری بچه‌دار شوی. من از الان شیرینی‌اش را می‌دهم. اما هر چه اصرار کرد قبول نکردم. گفتم این پول را هزینه افزایش کیفیت کارت کن. هم خودش و هم همکارش خیلی تعجب کرده بودند. نمی‌توانستند دلیل دیگری برای فشارهای من متصور باشند اما من واقعا فقط می‌خواستم آن همه لکه آسفالتی کوچه و خیابان‌های ما هرچه زودتر کاهش یابند. در ادامه مجبور شدم از پیمانکار بخواهم سرکارگر و گروهش را که به نوعی پیمانکار جزء هم محسوب می‌شدند، تغییر دهد چون اصلا نمی‌توانستند مشکل ناحیه ما را درک کنند. با تغییر اکپ آسفالت این پیمانکار، ترمیم لکه‌های آسفالتی، سرعت بیشتری پیدا کرد.

گاهی روزهای جمعه که معابر خلوت‌تر بود، به شهرداری می‌رفتم و برنامه مفصلی برای لکه‌گیری آسفالت معابر ترتیب می‌دادم. یک عصر جمعه که برای حذف کردن پیام‌های ۱۳۷ انجام شده به واحد ۱۳۷ رفته بودم، رئیس این واحد (مهندس امینی) تلفنی از من پرسید: «امروز چند پیام بستی؟» جواب دادم: «۳۵ پیام.» با تعجب وصف‌ناپذیری گفت: «چی‌یی‌یی؟» بعد تصور کرد که من سؤال او را درست متوجه نشدم. گفت: «کل هفته را نگفتم. فقط امروز؟» جواب دادم: «بله، متوجه شدم.

۳۵ پیام فقط برای امروز.» دوباره هیجان زده گفت: «چی‌یی‌یی؟ گوشی را بده به شرفلویی (اپراتور ۱۳۷)» همچنان تصور می‌کرد که من متوجه نمی‌شوم و پاسخ اشتباه می‌دهم. اپراتور که عدد ۳۵ را تأیید کرد، باورش شد. مهندس امینی یکی از خوشحال‌ترین مسئولین اضافه شدن من به اداره فنی ناحیه ۳ بود. یک روز در مورد من به رئیس اداره فنی گفت: «این را از کجا آورده‌ای؟ چرا زودتر او را به ناحیه ۳ نیاورده بودی؟»

در کنار لکه‌گیری پیام‌های مردمی، پیشگیری هم می‌کردم. در ناحیه با ماشین خودم گشت می‌زدم و علاوه بر پیام‌های مردمی، مشکلات آسفالتی که هنوز تبدیل به پیام ۱۳۷ نشده بود را هم شناسایی و در هنگام لکه‌گیری، سراغ آنها هم می‌رفتم و ترمیم‌شان می‌کردم. رئیس اداره فنی با این کار من مخالف بود. اصرار داشت که من فقط روی پیام‌های ۱۳۷ متمرکز باشم. اما من روش خودم را ادامه دادم. چون به این صورت می‌توانستم درصد بار بیشتری را برای لکه‌گیری سیار مصرف کنم. اگر می‌خواستم با آسفالت در ناحیه بچرخم و فقط پیام‌های ۱۳۷ را انجام دهم، آسفالت سرد می‌شد و تنها همان ده درصد بار [معادل حجم بار یک نیسان] را می‌توانستیم به لکه‌گیری سیار اختصاص بدهیم نه بیست درصد.

تعداد پیام‌های مردمی با سرعت محسوسی سیر نزولی پیدا کرده بود. اما حدود چهار ماه بعد از شروع کارم در منطقه یک، روش کاریم، تاثیر خود را بهتر نشان داد. مردم با سرعت بسیار کمتری پیام می‌دادند. چون لکه‌ها ترمیم شده بودند. تعداد پیام‌های ۱۳۷ از ۴۵۰ پیام به ۱۷ پیام رسید و بعد از مدتی حوالی بیست پیام تثبیت شد. اینها هم یا مربوط به بخش‌های دیگر مانند پیاده‌رو یا نهر و جدول بود یا پیام‌هایی بود که به دلایل فنی تا مدتی بعد امکان اقدام نداشتند. مثلاً آسفالت کردن کلی

معبری که قرار بود در آنجا حفاری انجام شود.

در این بین، از طرف یکی از مقامات منطقه، به من دستور رسید که چنان به صورت وضعیت شرکت مسیرسازه آفتاب رسیدگی کنم که از این منطقه بروند و دیگر پشتشان را هم نگاه نکنند. دو راه داشتم. یا حق را ضایع می‌کردم و دستور مقامات را اجرا می‌کردم یا مطابق وظیفه انسانی عمل می‌کردم و شاید دوباره اخراج می‌شدم. وقتی رسیدگیم به صورت وضعیت مسیرسازه آفتاب تمام شد، میانگین دستمزد اجرای کار آنها یک رکورد محسوب می‌شد. بعید بود تا آن لحظه چنین دستمزد اجرایی در تهران محاسبه شده باشد. علت این بود که طبق دستورالعمل جدید، دستمزد لکه‌گیری رشد بسیار بیشتری نسبت به اجرای روکش آسفالت داشت و این پیمانکار هم با حداکثر توانش برای ما لکه‌گیری کرده بود. در رابطه با دستوری که داشتم به هیچ‌کس حتی خود پیمانکار چیزی نگفتم. شش ماه بعد یک روز که داشتم با پیمانکار از اندازه‌گیری ابعاد چند مورد از کارهایش برمی‌گشتیم و برادرش هم همراه ما بود، در مورد موضوعی صحبت می‌کردیم که من به عنوان مثال از سفارشی که به من شده بود [بدون نام] و کاری که درست می‌دانستم و انجام دادم برایش گفتم. او در حال رانندگی بود. متوجه تغییر حالش شدم. ماشین را متوقف کرد و از من خواش کرد که پیاده شوم. خودش هم از ماشین پیاده شد. می‌خواست برادرش صحبت ما را نشنود. ابتدا گفت آن زمان که پیمانکاری را در منطقه یک شروع کرده بود، در برهه زمانی حساسی قرار داشته و اگر من این کار را با او کرده بودم، او برای بار دوم در این کار شکست می‌خورده و دیگر نمی‌توانسته به کار پیمانکاری برگردد. سپس بعد از کلی عذرخواهی به خاطر چیزی که قصد داشت بگوید گفت: «دوست دارم از شما تشکر

کنم. از شما خواهش می‌کنم هدیه‌ای که برای‌تان در نظر گرفته‌ام را قبول کنید. می‌دانم اخلاقیات شما چیست و در کار، هیچ هدیه‌ای قبول نمی‌کنید و اطمینان می‌دهم که هیچ وقت به فکر رشوه دادن به شما هم نخواهم بود. این واقعاً یک تشکر است.» احساسش را درک می‌کردم و منظورش را متوجه می‌شدم اما به او گفتم که من بیشتر از کارکردش برایش تأیید نکردم. این دستمزد آن لگه‌گیری‌های بی‌وقفه و سختی کارش بوده و عدم اجرای دستور مافوقم هم وظیفه انسانی من بوده است. آن اتفاق باعث شد تا زمانی که من ناظر او بودم، او حداکثر همکاری را با من داشته باشد. مشابه همین اعتمادسازی با شرکت آکام سازان پرگاس رخ داد. مهندس امیر حسین از مسئولین اجرا و مهندس جلالیان مدیرعامل شرکت، علاوه بر همکاری کاملی که با من داشتند قبول کردند هزینه‌هایی هم برای افزایش کیفیت کارشان داشته باشند. بدین ترتیب، ناحیه ما علاوه بر اینکه همیشه در صدر حجم کار انجام شده قرار داشت، در کیفیت هم نمونه بود و بازرسانی در جلسات رسمی، کیفیت کارهای اجرا شده در ناحیه ۳ را مورد تقدیر قرار دادند که تا آن زمان کسی جز سختگیری و انتقاد از آنها ندیده و نشنیده بود. در شهرداری این نتایج را به من نسبت می‌دادند اما من همیشه این تغییرات مثبت را به همکاری کاملی که آکام سازان پرگاس و مسیرسازه آفتاب با من داشتند ربط می‌دادم. شکسته نفسی نمی‌کردم. اگر پیمانکاران من تغییر می‌کردند، مطمئن نبودم که می‌توانستم با پیمانکاران جدید هم به این تعامل برسم. اتفاقاً پیمانکاران دیگری هم به ناحیه ما معرفی شدند که یکی از آنها را باز هم در چهار روز با فیلم و عکس‌هایی که از او و تعقیب همدستانش و محل مصرف آسفالت دزدی شده تهیه کردم، به اثبات رساندم از بار آسفالت شهرداری

دزدی می‌کند و ماجرای پیمانکار بعدی را هم در ادامه ذکر خواهم کرد.

نمونه بازخوردهایی که در منطقه یک از مردم دریافت کردم

* یک روز داشتیم در خیابان همایون لکه‌گیری می‌کردیم. مثل همیشه مسائل فنی را رعایت می‌کردیم. یک شهروند حدود شصت ساله به من نزدیک شد و گفت که بیشتر عمرش را در آلمان زندگی می‌کرده و به کشورهای زیادی هم سفر کرده است. اما لکه‌گیری آسفالتی با این مقدار ظرافت و رعایت مسائل فنی را فقط در آلمان شاهد بوده. سپس آدرس شهرداری را خواست تا به شهرداری مراجعه کرده و حضورا تشکر کند. من هم از لطف‌شان قدردانی کردم و بجای آدرس شهرداری، شماره ۱۸۸۸ را به ایشان دادم تا بتوانند با تلفن و بدون صرف وقت و زحمت بیشتر، محبت‌شان را ابراز کنند.

بدون اغراق ما فنی‌ترین و زیباترین لکه‌گیری‌ها را انجام می‌دادیم. یک روز یکی از بازرسان منطقه که از کار ما بازدید کرد ضمن تشکر، لطفش را اینگونه به ما ابراز کرد که گفت: «از عکس‌های کارهای شما می‌توان در کلاس‌های آموزشی استفاده کرد.» من هم به ایشان جواب دادم تمام اینها از همکاری پیمانکار میسر شده است. بدون داشتن چنین پیمانکارانی، به این روش کار کردن مقدور نبود.

هر زمان که بازرسان رده بالاتر به منطقه ما می‌آمدند، مقامات نظارت منطقه سعی می‌کردند هر طور شده، آنها را به ناحیه ما هدایت کنند.

* من خیلی به خواسته‌های مردم اهمیت می‌دادم و خوشحال می‌شدم بتوانم مشکل یا دغدغه‌ای که داشتند را در صورت امکان رفع کنم ولی اگر خواسته درست و به حقی باشد. یک روز در حال انجام یک اصلاح شیب

پردرد سر بودم. دستور مقدار زیادی خاکبرداری از یک پیچ پرشیب، را داده بودم که تا حد زیادی از خطر تصادف در آنجا کم می‌کرد. این پروژه باعث شکایت زیاد مردم شد. از آنجا که این تصمیم را شخصا گرفته و اجرا کرده بودم، رئیس اداره فنی خیلی از این کارم انتقاد کرد. اما وقتی کار به اتمام رسید و مردم اثر آن را دیدند، خیلی از ما تشکر کردند. مدتی بعد هم رئیس اداره فنی از من خواست که هرچه عکس و فیلم از این پروژه دارم در اختیار او قرار دهم تا به عنوان پروژه شاخص ناحیه ما در آن سال معرفی شود.

در حین انجام این پروژه، خانمی به من مراجعه کرد و خواسته‌ای داشت. گفت من مسئول دفتر فلان وزیر هستم. به ایشان گفتم فرقی نمی‌کند شما چه شخصی باشید. همین که از شهروندان این ناحیه هستید، کافی است. درخواست شما هرچه باشد برای ما مهم است، بررسی می‌شود و در صورت امکان و داشتن اولویت، اجرا خواهد شد. بجای اینکه درخواستش را مطرح کند، باز هم اصرار داشت به موقعیتش تأکید داشته باشد. به من گفت که نیازی هست با دفتر آقای قالیباف (شهردار وقت تهران) تماس بگیرم و ایشان به شما دستور دهد یا با آقای فلانی؟ (از اعضای معروف شورای شهر تهران) گفتم هرطور مایل هستید. او ترجیح داد که از بالا اقدام کند. اتفاقا خواسته‌اش اولویت پیدا نمی‌کرد و با انجام خواسته‌اش مخالفت کردم و آن را در نوبت گذاشتم.

* روز دیگری در خیابان احمدی زمانی مشغول بودیم. شهروندی (مردی حدود پنجاه سال) از منزلش خارج شد و از من عکس گرفت. تعجب کردم. علت این عکسبرداری را پرسیدم. جواب داد: «می‌خواهم این عکس را ببرم شهرداری و نشان دهم و بگویم صاحب این عکس

چطور برای خدمت به مردم تلاش می‌کند.» از نظر لطف ایشان تشکر کردم و گفتم نیازی نیست خود را به زحمت بیندازید. همین که رضایت شما به اطلاع ما رسید، خستگی را از ما گرفت. نهایتاً اگر اصرار به ابراز لطف‌تان دارید، کافی است با شماره ۱۸۸۸ تماس بگیرید.

گاهی بعضی از شهروندان منطقه یک می‌خواستند با هدایای نقدی از ما قدردانی کنند. اما قبول نمی‌کردم و به همگی همان شماره ۱۸۸۸ را معرفی می‌کردم. اگر خیلی اصرار می‌کردند، از آنها خواهش می‌کردم که هدیه خود را به سرکارگر پیمانکار دهند تا بین کارگران تقسیم کند.

در حدود سه سالی که در ناحیه ۳ منطقه یک بودم، شهرداران متعددی نصب و عزل شدند. یکی از این شهرداران که نسبت به بقیه زمان کمتری در ناحیه ما دوام آورد، پیام تشکرهای ۱۸۸۸ را به ما انعکاس داد. در یک نوبت شش پیام تشکر و قدردانی به رئیس اداره فنی رسید. البته وقتی در سیستمی کار می‌کنید که شایسته سالار نیست، عملاً فرقی نمی‌کند که شما چقدر خوب باشید و مفید کار کنید. اما اطلاع از رضایت و نظر لطف مردم به شخصه برای خود من انرژی‌بخش بود.

ماجرایی که با شخص ثروتمند پرنفوذ منطقه یک داشتم

یک روز در حال لکه‌گیری آسفالت خیابانی در منطقه یک بودم که یک نفر به ما مراجعه کرد و خواست پیاده‌رویی که در صد متری ما بود را آسفالت کنیم. من هم گفتم: «انشاءالله اگر آسفالت اضافه آمد چشم.» از این حرف من اصلاً خوشش نیامد. گفت من به شما می‌گویم بروید آنجا را آسفالت کنید، شما جواب می‌دهید اگر آسفالت اضافه آمد؟ گفتم بله. در حال حاضر در حال انجام پیام‌های ۱۳۷ (درخواست‌های مردمی) هستیم.

شما هم می‌توانید خواسته خود در سامانه ۱۳۷ ثبت کنید، هروقت نوبتش رسید یا اولویت پیدا کرد انجام خواهد شد. وضعیت پیاده‌رویی که مد نظر شماست، حادثه از این قسمت که ما در حال کار هستیم نیست. ضمن اینکه اینجا هم سواره رو است و هم پر رفت و آمد. بنابراین اولویت بالاتری دارد. او عصبانی شد و گفت: «آیا می‌دانی من کی هستم؟» گفتم: «فرض می‌کنم آقای قالیباف. (شهردار آن روز شهر تهران)» گفت: «یعنی چه؟» گفتم: «یعنی برایم فرق نمی‌کند شما چه کسی باشید. شهردار تهران هم که باشید، باید از طریق رئیس مستقیم به من دستور دهید.» گفت: «من هر کاری بخواهم انجام می‌دهم. من اینم، من آنم و....» با خونسردی جواب دادم: «قبلا هم گفتم. برایم اهمیت ندارد شما چه کسی باشید.» گفت: «الان با شهردار ناحیه تماس می‌گیرم.» ولی هرچه تلاش کرد، شماره‌اش را پیدا نکرد. پرسید: «شما شماره شهردار ناحیه را دارید؟» با گوشی خودم با شهردار ناحیه تماس گرفتم و گوشی را به او دادم. او خودش را معرفی و خواسته‌اش را مطرح کرد و گوشی را به من برگرداند. شهردار هم به من گفت که هر کاری می‌خواهد برایش انجام دهم. گفتم که در حال حاضر در حال لکه‌گیری پیام‌های ۱۳۷ هستیم. پیاده‌رویی که مد نظر ایشان است، زیاد خراب نیست. ضمناً سالی ده نفر هم از آن عبور نمی‌کنند. شهردار جواب داد: «او شخص بانفوذ و قدرتمندی است. به صلاح نیست خواسته‌اش انجام نشود.» من هم مطابق دستور عمل کردم. با این حال ظاهراً باز هم او از عملکرد من به مقامات شهرداری شکایت کرده بود.

دو سه روز بعد مهندس مهرسازها (رئیس اداره فنی ناحیه) از من پرسید: «تو بودی که با آقای..... به آن صورت صحبت کرده بودی؟»

تأیید و ماجرا را برایش بازگو کردم. خندید و گفت: «به شخصه خوشحالم که سرانجام یک نفر جلوی او ایستاده است. اما حواست باشد که از این به بعد، با او سرشاخ نشوی.»

چند ماه بعد در حال آسفالت معبری اشکی بودم. موانعی قرار داده بودیم که خودروها را به مسیر جایگزین هدایت کنند.

ناگهان ماشین شاسی بلندی بی‌اعتنا به هشدارهای کارگر پیمانکار، مانع اول را که سبک وزن بود انداخت و جلو آمد. موانع دیگر بزرگتر بودند. بوق زد. جلو رفتم. شیشه ماشین را پایین کشید. همان شخص بود ولی ظاهراً من را نشناخت. گفت: «موانع را بردارید، می‌خواهم عبور کنم.» جواب دادم: «امکانش نیست. آسفالت تازه کوبیده شده و سر پیچ هنگام پیچیدن، چرخ‌های ماشین آسفالت را موجدار می‌کند.» دوباره آن سوال ناخوشایند را پرسید: «آیا میدانی من چه کسی هستم؟» من هم جوابی مشابه سال قبل به او دادم: «آقای قالیباف هستید؟» گفت: «من همان کسی هستم که شهردار ناحیه‌تان را برکنار کردم.» گفتم: «خوب، من را هم برکنار کنید.» گفت: «اخراج می‌شوی.» جواب دادم: «پس لطفاً زودتر. کی اخراج می‌کنید؟» مات و مبهوت مانده بود. انتظار نداشت کسی به این صورت به او جواب دهد. این بار از سر دوستی وارد شد. پرسید: «اهل کجا هستی؟» گفتم: «مشهد.» گفت: «چقدر شبیه آقای قالیباف هستی. بین، من عجله دارم. باید در جلسه‌ای در شهرداری شرکت کنم. نمی‌گذاری از اینجا عبور کنم؟» گفتم: «نه.» از ماشینش خارج شد. حتی ماشینش را پارک نکرد و همانجا وسط معبر رهایش کرد و رفت. وقتی کار ما تمام شد و موانع را جمع کردیم و داشتیم می‌رفتیم، ماشین او هنوز وسط معبر بود.

پیشتازی قاطعانه در فعالیت‌های جهادی

شهرداری تهران هر سال قبل از عید نوروز یک طرح کار جهادی ترتیب می‌داد. در این طرح هر ناحیه تعدادی از مشکلات آسفالتی، جداول، نهر یا پیاده‌روها را شناسایی می‌کرد و تا قبل از تاریخ مشخصی، عکس‌شان در سامانه وارد می‌شد. سپس آنها را ترمیم کرده و دوباره عکس جدیدشان را تا قبل از موعد مقرر شده بعدی، در سامانه ثبت می‌کردند. هرچه تعداد موارد ثبت شده در مرحله اول بیشتر بود، رتبه آن ناحیه بهتر و باعث افتخارش می‌شد اما اگر تعداد موارد وارد شده ناحیه‌ای در سامانه آنقدر زیاد بود که نمی‌توانست در مدت تعیین شده، همه آنها را ترمیم کند، نمره منفی می‌گرفت. اولین نوروزی که من در منطقه یک حضور داشتم، تصمیم گرفتم ناحیه‌مان را در تهران اول کنم. اما برای رسیدن به این هدف باید آنقدر حجم کار را بالا می‌بردم که آمار نهر و جدول و پیاده‌رو را هم جبران کنم. چون ناظران بقیه بخش‌ها که این هدف را دنبال نمی‌کردند. ولی آمار مجموع ما ملاک ارزیابی قرار می‌گرفت. با توجه به همکاری که دو پیمانکارم برای لکه‌گیری‌های انبوه با من داشتند، موفق شدم به این هدف برسم. ما در حجم کار اول شدیم ولی جالب بود که همزمان کیفیت کار را هم به عنوان خط قرمزمان رعایت می‌کردیم بطوری که بارها و از سوی بازرسان مختلف مورد قدردانی قرار می‌گرفتیم. ما در نوروز سال بعد و دو سال بعد نیز این افتخار را تکرار کردیم.

هفته‌های پایانی اسفند ۹۳ بود. جلسه‌ای با حضور کل کارمندان شهرداری ناحیه ۳ برگزار شد که قرار بود در آن کارمند نمونه سال را معرفی کنند. با توجه به کاهش چشمگیر پیام‌های ۱۳۷ در واحد فنی و عمرانی و

تلاش شبانه‌روزم برای کسب مقام اول برای ناحیه ۳، تقریباً مطمئن بودم که به عنوان کارمند نمونه سال برگزیده خواهم شد. اما شهردار ناحیه ۳، نام «خانم کاپله» را به عنوان کارمند نمونه سال اعلام کرد. باورم نمی‌شد. ابتدا خیلی ناراحت شدم اما بعد متوجه شدم فراموش کرده بودم که من نیروی مشاور هستم و نیروی شهرداری محسوب نمی‌شوم.

ماجرای پیمانکار چموشی که با پول همه کار می‌کرد

یک سال در نیمه اول دهه ۹۰ در منطقه یک پیمانکاری قرارداد جمعیتی ناحیه ۳ را برنده شد که بدون شک چموش‌ترین پیمانکاری بود که تا حالا دیده‌ام. مبلغ قرارداد آنها ۲۵ میلیارد ریال بود. همان اول کار من را به رستورانی در دربند برد و گفت: ما یک درصد مبلغ قرارداد (در آن زمان معادل حدود ۲۵ سکه طلا تمام بهار آزادی) را برای شما در نظر گرفته‌ایم. هیچ عدد اضافه‌ای در مقادیر کار، از شما نمی‌خواهیم. تنها انتظار ما از شما این است در یک سالی که با هم هستیم، آدرس‌هایی را برای ما تعیین کنید که از نظر خودتان به صلاح ما باشد.»

ماجرای این قرار بود که در آن زمان، من غیر از این پیمانکار، سه پیمانکار با قراردادهای کوچکتر هم داشتم. ناحیه ۳ منطقه یک، ناحیه‌ای به شدت متنوع به لحاظ سختی کار بود. این ناحیه از طرفی شامل قسمتی از نیاوران و قسمتی از زعفرانیه می‌شد که زمین‌های مسطحی داشت و هم شامل دربند، گلابدره و آبک که بعضاً معابرشان شیب‌هایی بسیار تند و نامتعارف داشتند و پیمانکاران گاهی مجبور بودند که مصالح‌شان را با قاطر حمل کنند یا برای مقدار کمی آسفالت، از ماشین‌های باری بسیار قدرتمند استفاده کنند. هم هزینه بالاتر و هم اجرای سخت‌تری داشتند.

او می‌خواست سفارش ناهار دهد که جوابم دومنظوره حالش را گرفت:
«فردا اول ماه رمضان است. من روزه‌ام.»

او لازم دانست که تأکید کند: «با توجه به اینکه من هیچ اضافه حجمی
از شما نمی‌خواهم، این رشوه نیست و واقعاً یک هدیه است.»

جواب من به او این بود: «هدیه چیز خوبی است. فقط اجازه دهید این
یک سال تمام شود. صورت مجالس و صورت وضعیت‌تان هم امضا شود.
وقتی که آخرین امضای‌تان را از من گرفتید و خواستیم از هم خداحافظی
کنیم، اگر هنوز مایل بودید که به من هدیه بدهید، من قبول خواهم کرد.»
او همچنین به مهندس داودی (همکارم) و مهندس مهرسازها (رئیس
اداره فنی ناحیه ۳) پیشنهادهای مشابهی داده و جواب‌هایی مشابه هم
گرفته بود.

یک روز این پیمانکار از سر تحقیر جملاتی با این مضمون به ما گفت
که می‌دانید پول گرفتن از شهرداری چقدر پروسه طولانی و سختی دارد.
من کسی هستم که از شهرداری تهران پول گرفته‌ام با اینکه کاری برای‌شان
انجام نداده بودم. در حالی که حتی قرارداد هم نداشتم. منظورش این بود
که چقدر ما را کوچک و مقاومت‌مان را در مقابل خودش مسخره می‌بیند
و درنهایت با پولش هر کاری بخواهد می‌کند و نیازی به همکاری ما ندارد.
چند ماه که از شروع کارش گذشت، به این نتیجه رسیدیم او پیمانکاری
که برای حجم زیاد کار ناحیه ۳ مناسب باشد نیست. چون هر بار که از
او می‌خواستیم ترمیم پیاده‌رو یا آسفالت خیابانی را انجام دهد، امتناع
می‌کرد. فقط در چند آدرس محدود حاضر به کار شد. بدین ترتیب مهندس
مهرسازها خواستار فسخ قرارداد او شد.

یک روز او در اداره فنی ناحیه ۳ حاضر شد و به مهندس مهرسازها گفت که با مقامات بالاترش به توافق رسیده است و اگر حاضر به همکاری با او نشود، از پستش برکنار می‌شود. مهندس مهرسازها هم او را بیرون کرد. چند روز بعد مهندس مهرسازها تنزل مقام پیدا کرد. البته نه تنزل مقام عادی. نه تنها یک ناظر معمولی شده بود بلکه او را به پروژه بوستان یاس در بزرگراه بابایی فرستادند که سعی می‌شد به هر صورت ممکن، تا روز طبیعت (۱۳ فروردین) آماده بهره‌برداری شود. جایی که دقیقه‌ای برای استراحت نداشته باشد.

بعد از مهندس مهرسازها مهندس دلفان رئیس اداره فنی ناحیه ۳ شد. در مراسم معارفه او شرکت نکردم. تنزل مقام مهندس مهرسازها خیلی ناراحت‌کننده بود. چکار باید می‌کردم؟ می‌نشستم و ناراحتی می‌کشیدم؟ چطور می‌توانستی در مقابل گردن کلفتی‌های این پیمانکار کاری کنم؟ آیا وقتی یک نفر برکنار می‌شود و شخص دیگری بجای او منصوب می‌شود، می‌توان همه چیز را برگرداند؟ با یکی از همکاران تصمیم گرفتیم که دست به یک اقدام پرریسک بزنیم. مطرح کردن این قضایا با حراست و بازرسی. اما این کار می‌توانست تبعات سنگینی برای ما داشته باشد. این پیمانکار همه را می‌خرید. معلوم نبود عمق نفوذ او تا کجا است و تا کجا می‌تواند ادامه یابد. از طرف دیگر ما در این اقدام مجبور می‌شدیم از مقاماتی نام ببریم که در صورت همکاری کامل حراست و بازرسی با ما، باز هم معلوم نبود در نهایت چه به سر خودمان می‌آید. مدرکی هم نداشتیم. بسیاری از انسان‌ها در چنین مواقعی ناراحت می‌شوند و دیگر هیچ. اما این بسیاری، همان‌هایی هستند که در زمان دانشجویی وقتی تعداد خیلی از دانشجویان برای‌شان خطر می‌کردند یا لاقل از وقت ارزشمند خود برای

بهبود شرایط رفاهی و تحصیلی آنها و دانشجویان دیگر هزینه می‌کردند، فقط به درس خواندن و عاقبت تحصیلی خود فکر می‌کردند و دیگر هیچ. از طرف دیگر همه انسان‌ها [و اینبار نه بسیاری از آنها] لایق همان زندگی، همان شغل و همان مسئولان و مدیرانی هستند که دارند. نمی‌خواهم بگویم که بهتر از بقیه بودم اما من در دانشگاه جزو فعالان دانشجویی بودم. این بدشانسی آن پیمانکار بود که بین این همه آدم، در حق رئیس خوب من نامردی کرده بود. خودم را به خدا سپردم و آماده یک حکم اخراج دیگر شدم. نامه‌ای کامل به حراست و بازرسی نوشتم و خواستیم با همکارم راهی ساختمان منطقه یک شویم. لحظه‌ای قبل از حرکت برای همکارم کاری پیش آمد. منتظر شدم که کارش را انجام دهد. اما هرچه منتظر می‌شدم، چند دقیقه دیگر انتظار من را تمدید می‌کرد. سرانجام به من گفت تو حرکت کن، من خودم را به تو می‌رسانم. راه افتادم، رسیدم. با او تماس گرفتم اما او هنوز حرکت نکرده بود. مقداری پشت درب واحد حراست منتظرش شدم. مجدداً تماس گرفتم گفت برو داخل من الان می‌رسم. متوجه شدم داستان چیست. او هرگز نخواهد رسید. داخل واحد حراست شدم و تمام ماجرا را برای‌شان تعریف کردم. سپس نامه‌ام که در آن از تمام مقامات درگیر این ماجرا، اسم برده بودم را با امضای خودم تحویل دادم. از همانجا به واحد بازرسی رفتم و کل ماجرا را برای آنها هم بازگو کردم و نامه‌شان را هم تحویل دادم. به ساختمان ناحیه ۳ برگشتم. همکارم هنوز حرکت نکرده بود. واقعاً برایم اهمیت نداشت اما علت این رفتارشان برایم مشخص نبود. نه او را تحت فشار گذاشته بودم و نه حتی توقعی از او داشتم. خودم به تنهایی این کار را انجام می‌دادم. خودش گفته بود: «من هم هستم.» شاید تصور نمی‌کرد به حرفی که زدم، واقعا

عمل کنم. درباره این نامه و صحبت‌م با حراست و بازرسی، هیچ وقت به هیچکس چیزی نگفتم.

همان طور که اشاره کردم، هیچ مدرکی علیه هیچکس نداشتیم اما در قسمتی از نامه‌ام، حراست و بازرسی را متوجه سؤالی با این مضمون می‌کردم: «وقتی که مهندس مهرسازها، یکی از مهندسان فنی و سالم شهرداری است، چرا باید از پستش برکنار می‌شد؟ حتی با وجود آنکه معیار لیاقت در شهرداری، حجم کار انجام شده است، مگر اداره فنی مهندس مهرسازها، در فعالیت‌های جهادی شهرداری، رکوردشکن ۱۲۳ ناحیه تهران نشده بود؟ مگر همزمان با حجم کار انجام شده در اداره فنی ایشان، کیفیت کار در ناحیه ۳ توسط سختگیرترین بازرسان، مورد تقدیر قرار نگرفته بود؟ علت برکناری مهندس مهرسازها چه بود؟»

چند روز بعد در یک روز تعطیل مهندس مهرسازها به ساختمان ناحیه آمد. من بیشتر تعطیلی‌ها کار می‌کردم. آن روز تنها بودم. از من پرسید: «اژدرالدینی، تو به حراست و بازرسی نامه نوشته‌ای؟» گفتم بله. گفت: «آن نامه را اینجا داری؟ می‌توانم آن نامه را بخوانم؟» متن آن را داشتم و او آن را خواند. سپس نصیحتی به من کرد: «خودت را این گونه به خطر نینداز. این کارها در این کشور جواب نمی‌دهد.»

یکی دو روز بعد به همراه مهندس دلفان و معاون شهردار ناحیه در حال بازدید از معابر ناحیه ۳ بودیم که معاون شهردار ناحیه در لابلای صحبت‌هایش گفت: «دستور داده شده که مهندس مهرسازها باید پست بگیرد.» خیلی خوشحال شدم. مشخص شد که در این کشور هم این کارها جواب می‌دهد. ضرب المثل «با یک گل بهار نمی‌شود» ضرب المثل درستی است اما فعالان دانشجویی هیچ وقت آن را در نظر نمی‌گیرند. امید، اقدام،

سرسختی. باید به خداوند اعتماد داشت، اقدام کرد و پایدار ماند.

پس از چند روز مهندس مه‌سازها، رئیس دفترنی منطقه یک شد. بدین ترتیب پستش نسبت به قبل، ارتقا هم پیدا کرده بود. آن پیمانکار از کار برکنار شد. ظاهراً امضای قسمتی از مدارکش را منوط به کسب رضایت از من کرده بودند. وقتی به من مراجعه کرد، به او گفتم که شهروندی با سامانه ۱۳۷ تماس گرفته و گفته در حین اجرای روکش آسفالت خیابان «قریب» (خیابانی به طول چند صد متر به موازات خیابان نیاوران) به دیوار منزلش کمی قیر پاشیده شده است. [دستگاه قیرپاش، قیر را به صورت ذرات بسیار کوچکی می‌پاشد که به راحتی با یک باد ملایم در هوا جابجا می‌شوند و این اتفاق رایجی در عملیات آسفالت است. در جریان قیرپاشی یک معبر ممکن است روی بیشتر دیوارها، ذرات قیر مشاهده شود.] پیمانکار پرسید کدام پلاک؟ جواب دادم: «پلاک را نمی‌گویم. کل دیوارها را تمیز کن. هر وقت تمام شد به من خبر بده، بازدید کنم.» بدین ترتیب آن پیمانکار پرمدها، قبل از رفتن از ناحیه ما مجبور شد کل دیوارهای خیابان قریب را دستمال بکشد.

او رفت و تا دو سال سراغ مطالباتش نیامد. به امید اینکه بعد از دو سال، تغییری حاصل شود. بعد از دو سال با مدارکی آمد که به موجب آن، ۲۸ میلیارد ریال در ناحیه ما کار کرده بود. امضای ما را کم داشت. البته به همراه یک چک یک و نیم میلیارد ریالی (در آن زمان معادل حدود صد سکه طلا تمام بهار آزادی) برای هر ناظر و رئیس اداره فنی. در صورت همکاری با او، شش برابر پیشنهاد دو سال قبلش (۲۵۰ میلیون ریال) نصیب‌مان می‌شد. اولین امضاها مربوط به من و مهندس داودی بود تا او بتواند تا انتها پیش رود. اما اینبار هم ما همان‌طور با او برخورد

کردیم که شایسته‌اش بود. از منطقه با من تماس گرفتند و رقم حدودی کارکرد واقعیش را پرسیدند و همان حدود برایش تأیید شد. در این دو سال فقط کاهش ارزش مطالباتش نصیبش شد.

من و رئیس جدیدم بعد از مهندس مهرسازها

بعد از تنزل و ارتقای مقامی که برای مهندس مهرسازها پیش آمد، با توجه به حجم کار ناحیه ۳ مهندس دلفان را برای ریاست اداره فنی این ناحیه در نظر گرفتند. مهندس دلفان معروف به سختگیری زیاد با کارمندان معروف بود. قبل از آمدن به ناحیه ما از کارمندان این ناحیه پرس و جو کرده و نظر مثبتی روی من پیدا کرده بود. از غیبتم در مراسم معارفه خودش دلگیر نشده بود. از همان ابتدا با من رابطه خوبی داشت. اما با دیگران واقعاً سختگیر بود. مثلاً یک روز برای یکی از کارمندان کار بسیار مهمی در رابطه با فرزندش پیش آمد که باید فوراً شهرداری را ترک می‌کرد. اما چون کارهایی که از صبح آن روز به او سپرده بود هنوز تمام نشده بود، مهندس دلفان به او مرخصی نداد. همکارم خیلی نگران بود. من به مهندس دلفان گفتم اشکالی ندارد که من مسئولیت کارهای باقیمانده همکارم را به عهده بگیرم؟ مهندس دلفان خیلی تعجب کرد. اما مخالفتی نکرد. همکارم مرخصی گرفت و من کار او را هم انجام دادم. ایشان هیچ وقت در مورد من سختگیر نبودند. کم‌کم سختگیری‌های مهندس دلفان با همکارانم هم کمتر و کمتر و لطف‌شان بیشتر و بیشتر شد. شاید به این علت که مهندس دلفان می‌دانست برای من اخلاقیات مهم است و تمایل داشت که کیفیت رابطه من با ایشان به اندازه کیفیت رابطه‌ای که با مهندس مهرسازها داشتم ارتقا پیدا کند. مهندس مهرسازها

خیلی به من لطف داشت و مهندس دلفان هم واقعاً تمام تلاش خود را در این زمینه بکار می‌برد اما نمی‌دانست که هنوز به مهندس مهرسازها نرسیده است. با تمام اینها خودم را در مقابل تلاش و الطاف او مسئول می‌دانستم. همه ما مسئول بودیم. طبیعی بود که باید در وقت نیاز، با نشان دادن حداکثر کارایی، جبران می‌کردیم.

مدتی بعد شهرداری منطقه یک، مسابقه‌ای بین نواحی برگزار کرد که باز هم زمینه‌اش فعالیت جهادی بود. موفقیت در این مانورها برای مهندس دلفان اهمیت داشت. ولی تا قبل از این، با وجود داشتن رقیبی مثل من، شانس نداشت. اما حالا دیگر ما در یک تیم بودیم. ظاهراً با آماری که ما در یکی دو دوره گذشته برای فعالیت‌های جهادی اعلام می‌کردیم، توقع معاونت فنی و عمرانی منطقه از همه نواحی بالا رفته بود. به طوری که همه نواحی در زمان ثبت موارد، تحت فشار مستمر قرار می‌گرفتند که آمارشان را بیشتر و بیشتر کنند. من تلاش کردم که این بار هم ناحیه ما اول باشد اما دو ناحیه دیگر توانستند تا حدی غافلگیر کنند. متأسفانه به علت اینکه مقداری از آمار کارهای انجام شده ما دیر به دست منطقه رسید، ناحیه ۳ با آن دو ناحیه دیگر به صورت مشترک در بین ده ناحیه در رتبه اول ایستادند و مهندس دلفان، من، مهندس داودی و مهندس سلطان محمدی، لوح تقدیر دریافت کردیم. چند ماه بعد دوباره به ماه‌های آخر سال رسیدیم و دوباره طرح جهادی پایان سال را در پیش داشتیم. فشار کاری‌ای که در دو سال گذشته به خودم وارد کرده بودم و سه مرتبه موفقیت پی‌درپی، انگیزه من را برای یک تلاش طوفانی دیگر کم کرده بود. از طرف دیگر همسر هم باردار بود و نیاز به رسیدگی بیشتری داشت. با پیدایش دو رقیب جدید در منطقه خودمان، کارمان نسبت

به سال‌های قبل سخت‌تر هم شده بود. در حالت عادی دیگر تصمیم به اقدام مجدد برای اول شدن نداشتیم اما نمی‌توانستیم علاقه مهندس دلفان را برای اول شدن و لطفی که در ماه‌های گذشته به من داشت را در نظر نگیرم. مهندس داودی هم با من برای جبران لطف‌های مهندس دلفان هم‌عقیده بود. بنابراین این بار تصمیم گرفتیم که برای مهندس دلفان، ناحیه ۳ را اول کنیم. دوباره آنقدر آمار زیادی اعلام کردم که در صدر قرار گرفتیم اما باید در موعد مقرر، جوابگوی ادعای‌مان هم می‌بودیم و همگی را اجرا و عکس‌های‌شان را در سامانه ثبت می‌کردیم.

من برای اینکه کار ثبت آنها در سامانه راحت‌تر باشد، مراحل ثبت را مرحله به مرحله برای تمام موارد انجام می‌دادم. بجای اینکه همه مراحل را برای یک مورد انجام دهم و آن مورد را ثبت کنم و بعد سراغ مورد بعدی بروم، یکی از مراحل ثبت، مثلاً کاهش حجم، عکس تهیه شده را برای همه عکس‌ها انجام می‌دادم، سپس دوباره مرحله بعد را برای همه موارد انجام می‌دادم. مهندس دلفان که آمار کارهای ثبت انجام شده ما را در حد پایینی می‌دید و مورد انتقاد معاونت فنی عمرانی قرار می‌گرفت، کمی نگران شده بود که نتوانیم همه موارد را در موعد مقرر انجام دهیم. من و مهندس دلفان هم‌سن بودیم و کمی شیطننت من بالا زده بود و ایشان را مدتی از اینکه به لحاظ کار اجرایی از برنامه‌ام جلو هستم و حتی دو روز هم وقت اضافه خواهم داشت، بی‌اطلاع گذاشته بودم. یک روز برای کار مهمی که برایم پیش آمده بود، از مهندس دلفان نصف روز مرخصی خواستم که فردای آن روز صبح تا ظهر به کارم برسم و از ظهر به بعد در شهرداری حاضر شوم. ایشان با توجه به شرایط پیش آمده قبول نکرد و گفت فردا صبح در ناحیه جلسه اضطراری گذاشته‌ام و همگی باید

یک ساعت زودتر اینجا باشید. از آنجا که کار من هم خیلی مهم بود، آن شب به خانه نرفتم و تا صبح، کارهای مربوط به ثبت موارد در سامانه را انجام دادم. اما باز هم برای بالا بردن سرعت نهایی، به صورت مرحله به مرحله. در نهایت حدود سی مورد هم در سامانه ثبت کردم. فردا صبح مهندس دلفان با من تماس گرفت که مطمئن شود من یک ساعت زودتر به شهرداری می‌رسم. من به ایشان اطلاع دادم برای رسیدگی به کاری که برایم خیلی مهم بود، دیشب در شهرداری مانده‌ام و تا صبح کار کرده‌ام. مهندس دلفان سؤال کرد که چند مورد ثبت کردی؟ گفتم سی مورد. گفت: «سی مورد کم است. صبر کن تا جلسه را برگزار کنیم.» من جواب دادم: «در این مدت، مراحل آماده‌سازی بقیه را هم تا حد زیادی انجام داده‌ام. از این به بعد سرعت ثبت موارد باقیمانده، بسیار بیشتر خواهد شد. ما هیچ نگرانی از این بابت نداریم.» اما هم اجبار من را درک نکرد و هم همچنان اصرار داشت که جلسه را با حضور من برگزار کند. مکالمه‌مان که تمام شد، راه افتادم چون مجبور بودم. از طرف دیگر می‌دانستم که نگرانی مهندس دلفان بی‌دلیل است. ظهر که به شهرداری برگشتم، دیدم وسایلم از روی میز کارم برداشته شده و روی میز کوچک کناری گذاشته شده است. هر وقت که نیروهای خدماتی برای تمیز کردن میزهای ما می‌آمدند همین اتفاق می‌افتاد به همین دلیل برای من غیرعادی نبود. پشت میزم نشستم. مهندس معصومی که میزش کنار میز من بود به آرامی به من گفت: «مهندس، خواهش می‌کنم که حساسیت نشان ندهی. قضیه آنقدر که در ظاهر دیده می‌شود، حاد نیست.» ابتدا منظورش را متوجه نشدم. اما ناگهان سؤالی برایم به وجود آمد. پرسیدم: «وسایل من را مهندس دلفان از روی میز برداشته است؟» مهندس معصومی جمله قبلیش را تکرار کرد.

از جایم برخاستم و به دفتر مهندس دلفان رفتم. پرسیدم: «شما وسایلم را از روی میز برداشته‌اید؟» در حال خوردن ناهار بود. گفت: «بگذار بعد از ناهار با هم صحبت می‌کنیم.» اما من منتظر نشدم، وسایلم را جمع کردم و به خانه رفتم. قبل از اینکه راه بیفتم، یکی از همکارانم پیش آمد و گفت که کار در اینجا را دوست ندارد و فقط با وجود من کار برایش تحمل‌پذیر بوده و از من خواهش کرد که از تصمیمم انصراف دهم. اصلاً انتظارش را نداشتم تا این حد شامل نظر لطف همکارانم باشم. اجرای تصمیم را خیلی سخت‌تر کرد. اما از نظر لطفش تشکر کردم و راه افتادم.

مهندس دلفان فقط می‌خواست یک تهدید عمومی کرده تا اعلام کند که همه حتی اژدرالدینی هم ممکن است حاشیه امنیتی در کار نداشته باشند. من هم متوجه شده بودم که واقعا بحث اخراج شدن در کار نیست. اما عملکرد من به گونه‌ای نبود که شأن خودم را در این حد بدانم که کسی من را حتی تهدید به اخراج کند. ترک محل کار بدون موافقت رئیس درست نبود اما ای کاش ایشان هم متوجه اجبار من می‌شد. موضوعی که مجبور شده بودم برای آن، یک شب همسر باردارم را در خانه تنها بگذارم طبیعتاً باید خیلی مهم می‌بود.

یک ساعت بعد پیامکی با این مضمون به مهندس دلفان ارسال کردم: «کار من آنقدر مهم بود که اگر زمان به عقب بازگردد، باز هم مجبور بودم بروم اما متأسفم که نتوانستم جواب لطف‌های شما را آنطور که شایسته و مطابق انتظار شما بود بدهم. اما در آینده هر زمان که مقدور باشد، خوشحال می‌شوم قدردانی خودم را نسبت به شما نشان دهم.»

یکی دو روز، صبح خیلی زود در شهرداری حاضر می‌شدم. زمانی که مهندس دلفان نباشد. موارد باقیمانده را که آماده کرده بودم، در سامانه

ثبت کردم. اگر ناحیه ۳ اول نمی‌شد، احساس ناسپاسی زیادی می‌کردم. آن سال مهندس دلفان با حضور، اما بدون نام من اول شد. ولی باز هم نتوانستم احساس کنم که دینم را نسبت به او کاملاً ادا کرده‌ام.

می‌توانستم از سرنایزرم بخواهم که محل خدمتم را با ناظر دیگری در دیگر نواحی عوض کند چون خوشنام بودم و احتمالاً هر رئیس اداره فنی از من استقبال می‌کرد اما دیگر به منطقه یک بازنگشتم. ظاهراً مهندس دلفان هم نامه اخراج یا عدم نیاز برای من صادر نکرد اما بعد از مدتی، تقاضای نیروی جدید کرده بود.

بعد از رفتن من، آن جمع دوست داشتنی اداره فنی ناحیه ۳ کلاً تغییر پیدا کرد. یا خودشان کار دیگری پیدا کردند یا مهندس دلفان نامه عدم نیازشان را صادر کرد.

یک سال بعد مهندس دلفان با من تماس گرفت و گفت که مدارک یکی از پیمانکاران گم شده است و هیچ آدرسی از کارهای انجام شده او ندارند. با توجه به اینکه من خودم در اجرای روکش و لکه‌گیری‌ها حضور داشتم، امیدوار بود که بتوانم به تهیه مجدد صورت مجالس کمک کنم. سپس پرسید: «می‌توانی یک روز به ناحیه ۳ بیایی؟» جواب دادم: «هر روزی که دستور دهید، آنجا خواهم بود.» روزش را تعیین کرد و من مرخصی گرفتم و آن روز در خدمت ایشان بودم و تقریباً مشکل‌شان را حل کردم. آن پیمانکار هم یکی از همان پیمانکاران خوبم بود. یعنی آکام سازان پرگاس. خوشحال بودم که مشکل آنها را هم حل کرده‌ام. البته آمادگی جبران لطف‌های مهندس دلفان را بیشتر از اینها داشتم اما تا همین حد میسر شد.

رستوران دوم در سعادت آباد تهران

بازخوردهای مثبتی که از تجربه چند سال قبل رستوران داری به دست آمده بود، همگی نشان دهنده این بود که اگر می‌توانستم در منطقه‌ای از شهر رستوران داشته باشم که تناسب قیمت غذا با کیفیت و هزینه‌هایش امکان‌پذیر باشد، موفقیت قطعی خواهد بود. مدتی آگهی‌های اینترنتی و روزنامه‌ها را زیر نظر گرفته بودم. در مناطق مرفه‌نشین شهر گاهی رستوران‌هایی آگهی می‌شدند که در اواسط دهه نود، دو میلیارد تومان، مبلغ رهن‌شان بود. من چنین پول‌هایی نداشتم ولی توقف هم نمی‌کردم. حداقل وظیفه‌ای که نسبت به موفقیت خودم داشتم این بود که ناامید نشوم و به جستجو ادامه دهم. یک روز با آگهی عجیبی مواجه شدم. یک رستوران در سعادت آباد بدون رهن، اجاره داده می‌شد. اجاره بالایی هم نداشت. ظاهراً عالی به نظر می‌رسید. با آنها تماس گرفتم که مطمئن شوم اشتباهی صورت نگرفته باشد. اما تأیید شد که فقط اجاره است. آدرس‌شان را گرفتم. برای مذاکره، همسرم هم با من آمد. او می‌خواست در این پروژه با من شریک باشد. آن رستوران یک سفره‌خانه سنتی بود. در حقیقت رستوران‌دار قصد داشت فقط آشپزخانه را به ما اجاره دهد و خودش در کنار ما حضور داشته و قلیان سرو کند. من اگر سوپر مارکت داشته باشم، حاضر نیستم به مردم سیگار بفروشم. اگر آنجا را می‌توانستم به صورت کامل اجاره کنم، حاضر نبودم که قلیان هم در منو داشته باشم. با هر سودی. ولی شرایط اجاره آن رستوران به این صورت بود. در حقیقت آن رستوران‌دار قصد داشت با راه‌اندازی آشپزخانه‌اش، هم اجاره دریافت کند و هم مشتریان قلیانش را بیشتر کند. در زمان مذاکره وقتی

رستوران‌دار متوجه شد که من یک آشپز حرفه‌ای نیستم، به من گفت که ما نمی‌توانیم اینجا را به شما اجاره دهیم. تاکنون بیش از ۱۰۰ امتقاضی داشته‌ایم که همگی حرفه‌ای و تیم آشپزی‌شان آماده بوده است. ما مجبور شدیم از بین بهترین‌های آنها از چند تیم، نمونه غذا بخواهیم تا با توجه به کیفیت غذاها از بین‌شان انتخاب کنیم. شما شرایط مناسبی برای این کار ندارید. از او خواستم که نمونه غذای ما را هم امتحان کند. ضرری برایش نداشت. با بی‌میلی و بی‌تفاوتی پذیرفت. من دو غذا برایش طبخ کردم. یکی همان مرغ مخصوص بود و دیگری آش. یکی دو روز بعد تماس گرفت که برای عقد قرارداد به آنجا بروم. گفت: «نتوانستم از طعم غذاهایت بگذرم.»

دوباره با همسر به آنجا رفتم و قرارداد بستیم. ظاهراً برای شروع کمی بدشانسی آوردیم. چون ماه اول کار ما مقارن شد با ماه رمضان. اما ماه رمضان زیاد فرقی به حال ما ایجاد نکرد. چون با آن رستوران‌دار، اختلافاتی پیدا کردم. ما هر کدام کارگران خودمان را داشتیم. بعضی از آنها شب را در رستوران می‌خوابیدند. یکی از کارگران من را اخراج کرد. آن کارگر که با من رابطه خوبی داشت، قبل از رفتن به من گفت از کارگران بخش دیگر شنیده است که رئیس‌شان گفته قراردادش با من را بعد از یک سال تمدید نخواهد کرد. با توجه به خلقیاتی که از او دستگیرم شده بود، این می‌توانست حقیقت داشته باشد. خیلی انگیزه‌ام را از دست دادم. نمی‌دانستم چکار کنم. یک سال کار می‌کردم، مشتریان آنجا را زیاد می‌کردم، سپس خداحافظ. دیگر نیازی به من نبود و بهره اصلی را او از مشتریان می‌برد. آشپز رستوران را هم او به ما معرفی کرده بود و از آشنایانش بود. با یادگیری شیوه طبخ غذاها و استفاده از ایده‌های من،

اصلاً به وجود من در آنجا نیازی نبود. با تشدید اختلافات مان قرار شد که قرارداد را فسخ کنیم. ضرر بزرگی به ما وارد کرد. از ما چک داشت و به هر بهانه بزرگ و کوچکی برای ما غرامت تراشید. ما فقط یک ماه آنجا بودیم ولی حدود ده برابر حقوق ماهانه‌ام متضرر شدیم. چند روز بعد با من تماس گرفت و خواست که برگردم و ادامه دهم. اما همسرم گفت با توجه به شناختی که از او پیدا کردیم، هر ضرری به هر بهانه‌ای و با هر اندازه‌ای از جانب او ممکن است که به ما تحمیل شود. از تو می‌خواهم که ادامه ندهی چون کار کردن با او خیلی خطرناک است. درست می‌گفت. نه تنها با او. در این صنف و خیلی از صنوف دیگر، کار کردن در محل کسب اجاره‌ای، کار زیاد معقولی نیست. مگر اینکه اجاره، کاملاً بلندمدت باشد. در غیر این صورت صاحب ملک بعد از اتمام مدت اجاره، با کمترین هزینه می‌تواند حاصل زحمات صاحب کسب را مال خود کند. به همین خاطر به آن رستوران بازنگشتم و دیگر برای ادامه این شغل، اقدام نکردم.

استعداد در مهندسی عمران، آشپزی، مدیریت، مربی‌گری یا مشاور؟

یک روز توسط یکی از همکاران به شرکت بسیار معتبری برای مصاحبه استخدامی معرفی شدم. در آن شرکت انتخاب هر پستی امکان‌پذیر بود. اما متناسب با شغل و پست انتخابی، باید از چند خوان عبور می‌کردیم. با توجه به اینکه من متقاضی یک پست مدیریتی بودم، باید در چهار آزمون شرکت می‌کردم. آزمون کتبی که بیشتر محاسباتی بود را با موفقیت پشت سر گذاشتم. سه آزمون دیگر توسط کامپیوتر انجام می‌شد. مسئول آزمون توضیح داد که اولی تست بهره هوشی (IQ) دومی تست هوش هیجانی (EQ) و سومی آزمون استعداد مدیریت است. بعد از اتمام این سه آزمون، از ایشان اجازه گرفتم که از نتایج این آزمون‌ها عکس بگیرم. حقیقتش تصور خودم این بود که IQ بالایی نداشته باشم. اما از شصت سؤال به ۵۹ سؤال پاسخ صحیح داده بودم و عدد بهره هوشیم (IQ) ۱۳۳ بود. رتبه درصدیم ۹۸ و در قسمت تفسیر آمده بود: «با توجه به نمره کسب شده، آزمودنی در طبقه ممتاز قرار دارد. تحقیقاتم در اینترنت هم حاکی از آن بود که: «دو و نیم درصد انسان‌ها بهره هوشی بالاتر از ۱۳۰ دارند. واقعا خیلی با تصورات قبلیم متفاوت بود. نتیجه آزمون هوش هیجانی پر از اعداد و ارقام مختلف بود. در پایین همه آن اعداد و ارقام، یک تفسیر کلی آمده بود: «هوش هیجانی آزمودنی در حد بالا می‌باشد.» نتیجه آزمون مدیریت هم امیدوارکننده بود. چند نمونه از بهترین توصیفاتش اینها بودند: «در اوج شکوفایی. این افراد بطور ذاتی رهبر و سازمان دهنده هستند. به سادگی مفهوم سازی و نظریه پردازی می‌کنند. شیوه‌های غیرکارآمد را

شناسایی می‌کنند. منتقدانی منطقی، عینی و تحلیل‌گرا. قاطع، شفاف و دارای اعتماد به نفس. برنامه‌ریزان و نظریه پردازانی مبتکر. مفهوم‌گرا و متفکرانی جهانی....»

با اینکه نتایج آزمون‌ها خوب بود، به من اطلاع دادند که امکان جذب من را ندارند. چون پستی که درخواست کرده بودم اشغال بود و قصد ایجاد تغییر در آن را هم نداشتند.

بعد از آن در آزمون‌های استعداد شغلی دیگری هم برای ارضای حس کنج‌کاویم شرکت کردم. این آزمون‌ها بیشتر شغل‌های «مربی‌گری» و «مشاور» را برایم توصیه می‌کردند.

و امروز در سال ۱۳۹۸

در حال حاضر حدود سه سال است که سرناظر پروژه‌ای در جنوب شهر تهران هستم. این پروژه شامل احداث یک دریاچه، احداث یک خیابان و بازسازی چند پیاده‌رو به مبلغ حدودی صد و پنجاه میلیارد ریال است. در احداث دریاچه بی‌تجربه بودم اما هر وقت لازم می‌شد، یا با دوست خوبم دکتر اردکانی که سال‌ها پیش در دانشگاه صنعتی شاهرود هم‌کلاسیم بود و امروز عضو هیأت علمی دانشگاه بین‌المللی قزوین است، تماس می‌گرفتم و به جواب سؤالاتم می‌رسیدم یا آنقدر تحقیق می‌کردم که اطلاعات لازم را به دست آورم.

وقتی بحث انتخاب نوع آزمایش مناسب برای این دریاچه مطرح شد، آقای مهندس کریمی (مدیر پروژه‌های شرکت‌مان) که شخصی مجرب و کاربلد بودند، به این موضوع ورود پیدا کردند و همراه من، به چند شرکتی که در این زمینه تجربیاتی داشتند، مراجعه کردیم. مجموع تمام اطلاعاتی که از این شرکت‌ها کسب کردیم برای من تکراری و تنها کسری از اطلاعات خودم می‌شد. حتی می‌توانستم ثابت کنم که آنها در پروژه‌های‌شان اشتباهاتی هم مرتکب شده بودند.

در این پروژه بعد از تعیین نوع آزمایش لایه آب‌بند دریاچه، حسابی شرمنده لطف یک مهندس اصفهانی شدم.

قضیه از این قرار بود که از ۱۹ لایه کف دریاچه مصنوعی فوق‌الذکر، یک لایه از جنس ژئوممبران بود که تنها لایه عایق و آب‌بند دریاچه به شمار می‌رفت. بعد اجرای لایه ژئوممبران، آن را آزمایش می‌کنند تا در صورتی که خود لایه یا محل اتصالاتش مشکلی داشته باشند، قبل از پوشانده شدن

با لایه یا لایه‌های بعدی، ترمیم شود. در حالی که از بین بهره‌بردار، کارفرما، پیمانکار، مشاور کارفرما و مدیرعامل شرکت مشاوره که در استخدامش بودم، همگی معتقد بودند برای آزمایش این دریاچه، از همان آزمایشی که در دریاچه «شهدای خلیج فارس» (منطقه ۲۲ تهران) مورد استفاده قرار گرفته بود، استفاده کنیم، من اصرار داشتم که برای این دریاچه از تست [اسپارک] استفاده شود. سرانجام با متقاعد کردن مشاور کارفرما و مدیرعامل شرکت خودمان، موفق شدم نظر خودم را اجرایی کنم.

خودم هم برای پیدا کردن چند شرکتی که توانایی انجام این آزمایش را داشته باشند تحقیق کردم. مشخصات آنها را به کارفرما و پیمانکار دادم. از آنها استعلام قیمت و نهایتاً یک شرکت انتخاب شد.

شرکت «جهان سبز زاینده رود» اصفهانی بود. خودم با آنها ارتباط برقرار کردم و برای انجام تست به تهران آمدم. کمی بعد از شروع کارشان می‌خواستند درصدی از قرارداد را که برای معرفی کار به بازاریاب یا معرفی کننده پروژه پرداخت می‌کنند را به من هم پرداخت کنند. من تشکر کردم و خواستم که این مبلغ را به کیفیت کارشان اضافه کنند. مهندس برومند (مدیر شرکت مجری آزمایش اسپارک) گفتند: «کیفیت کار جای خود دارد. ما کارمان را در هر حالت با کیفیت انجام می‌دهیم.» تا حدی این را خودم هم انتظار داشتم. معمولاً اصفهانی‌ها و تبریزی‌ها در رعایت مسائل کیفی، خوشنام‌تر هستند. مشاهدی‌ها هم در رستوران داری و صنایع غذایی همین خوشنامی را دارند. با این حال به ایشان اطمینان دارم که از آنها هیچ توقعی جز کیفیت اجرای کارشان ندارم. ایشان هم قول دادند نهایت تلاششان را برای جلب رضایت بنده انجام دهند. وقتی کار تست لایه ژئوممبران در کل دریاچه به پایان رسید و نواقص را برطرف کردند،

از ایشان خواستم یکبار دیگر کل دریاچه را تست کند. باورشان نمی‌شد چنین خواسته‌ای را مطرح کنم. حق داشتند. درخواستم خارج از عرف بود. کمی مردد شدند اما چون قول داده بودند که رضایت کامل من را به دست آورند، این کار را انجام دادند و کل دریاچه را دوباره تست کردند.

اگر قبول نمی‌کرد، به خودم حق نمی‌دانم که ناراحت شوم ولی ایشان مردانگی را به تمام اجرا کردند. در زمان آزمایش دوم، جدیت‌شان را امتحان کردم. دو حفره کوچک در لایه گذاشتم و محل‌شان را به آنها اعلام نکردم. اگر کارشان را به خوبی انجام می‌دادند پس باید هر عیبی را بدون اطلاع از آدرسش کشف می‌کردند. همین اتفاق هم افتاد. پیدا و ترمیم‌شان کردند. کیفیت اجرای این مرحله برای ما اهمیت زیادی داشت. نهایت کاری که از دست ما ساخته بود را ارائه دادیم. با اینکه هوا خیلی گرم بود و سایبانی وجود نداشت، در تمام زمان این آزمایش با آنها بودیم و مواظب بودیم خطایی صورت نگیرد. زمان این تست مقارن بود با مسابقات تیم ملی فوتبال ایران با رقبایش در جام جهانی. اما من و مهندس اصلانی (همکارم در تیم نظارت) هیچ وقت کارمان را به خاطر بازی‌های ایران در جام جهانی رها نکردیم. با اینکه هر دو فوتبال دوست بودیم و این رقابت‌ها یکی دو ساعت پس از اتمام ساعت کار معمول کارگاه شروع می‌شد.

این پروژه تلخ و شیرینی‌های خودش را داشت ولی در کل نسبت به سوابق قبلیم کم‌تنش‌تر بود. در این پروژه هم تهدیدهای غیرمستقیمی به اخراج شدن داشتم اما خدا را شکر از خط قرمزهایم عبور نکردم. تعدیل همکارانم هم از خاطرات تلخم بود اما در کل، پروژه خوبی بود.

در این مدت از ساکنین محله دروازه غار، بیشتر خاطره داشتم تا خود

پروژه. از پیش نماز خوب مسجد شهید هرنندی تا فوت یکی از نمازگزاران مسجد که بعد از فوتش متوجه شدیم چقدر تنها و نیازمند به کمک مالی بوده اما آبروداریش و غفلت ما اجازه نداده بود که ما از مشکلاتش آگاه شویم، حاج آقا هرنندی مؤذن مسجد شهید هرنندی که پیگیری‌های‌شان بین کارکنان شهرداری معروف بود و حاج آقا رجیبی که هم برادر شهید، هم پدر دو شهید و هم پدر دو جانباز بودند. ایشان روزی از من خواسته‌ای در مورد پیاده‌روی جلوی خانه‌شان داشتند که با انجامش مخالفت کردم. ابتدا از من ناراحت شدند اما وقتی توضیح دادم که توقعم از ایشان بیشتر از دیگر شهروندان است و دلایل مخالفتم را بیان کردم، بیش از پیش مورد لطف ایشان قرار گرفتم. حیف که اواخر پروژه است. یکی از بهترین تجربه‌های کاریم بود.

این سرگذشت کاری بنده بود که در بین فعالان دانشجویی نمی‌توانم ادعایی داشته باشم. بسیاری از فعالان دانشجویی در وضعیتی مشابه این، تمام تلاش خود را برای نشان دادن بهترین عملکرد خود بکار می‌گیرند در حالی که موقعیت خاصی برای خدمت مؤثرتر به کشور و مردم‌شان ندارند. این در حالی است خودتان شاهد آن هستید که بیشتر مسئولان و مدیران ادارات و سازمان‌ها و.... با چه بازدهی ناچیز و چه عملکرد انتقاد برانگیزی فقط باعث تأسف مردم و سرافندگی کشور هستند و با وجود مدیریت بی‌کیفیت‌شان معمولاً کنار گذاشته نمی‌شوند و فقط از پستی به پست دیگر جابجا می‌شوند. گویی اینها حداکثر توان مدیریتی این کشور هستند و برای تصدی پست‌های مدیریتی این کشور، راهی جز استفاده از آنها نیست. امیدوارم که مسئولین رده اول کشور هرچه زودتر تغییری در رویه جاری ایجاد کنند تا از پتانسیل ارزشمندی که برای بهبود وضعیت کشور و مردم وجود دارد، به خوبی استفاده شود.

یک خبر

کتاب «زندگی یک فعال دانشجویی قبل از ورود به دانشگاه» توسط نشر مانیان به زودی منتشر خواهد شد. در این کتاب باز هم از خاطرات خودم به عنوان یک نمونه استفاده کرده‌ام که دوران کودکی و نوجوانی یک فعال دانشجویی را معرفی می‌کنم. اینکه چگونه نوجوانی بوده که در آینده یک فعال دانشجویی از آن به وجود می‌آید. آیا رگه‌های شخصیت فعال دانشجویی آینده در دوران کودکی و نوجوانیش هم به چشم می‌خورد؟ ماجراهایی از ایستادگی در برابر ورزشکاران حرفه‌ای و نیمه حرفه‌ای در میادین ورزشی و چگونگی سبقت گرفتن از همه همکلاسی‌های ممتازم در امتحان کنکور در این کتاب برای شما نقل شده است.

ضمناً کتاب دیگری که نگارش آن را از سال ۹۴ شروع کرده‌ام و انتشارش، یکی از آرزوهای مهمم در زندگی است، انشاءالله به زودی به پایان خواهد رسید. انتظار دارم این کتاب، بهترین و مهمترین کتابم باشد. شاید بتوان ادعا کرد که می‌تواند انسان‌ها را به آرزوهایشان یا یک زندگی دوست‌داشتنی برساند و نکته جدیدی برای ارائه دارد که در هیچ کتاب داخلی و خارجی در زمینه «موفقیت» به آن اشاره نشده است.

برای آینده، برنامه‌های جالبی دارم. از شما دعوت می‌کنم برای اطلاع از این برنامه‌ها و زمان چاپ و نحوه توزیع کتاب‌های مذکور، صفحه اینستاگرام بنده به آدرس Abbas.Azhdaroddini با نام عباس اژدرالدینی و سایت www.azhdaroddini.com را دنبال کنید. شاید روزی باعث ملاقات‌مان شود. انشاءالله به زودی خبرهای خوبی برای همه دارم.

سطرهای نمونه

مطابق وعده داده شده، چند سطر از کتاب‌هایی که در کتاب حاضر به آن اشاره شد، در این قسمت آورده شده است:

سطرهایی از کتاب «خاطرات یک فعال دانشجویی»:

.....دوست مشترک من و ر.ف گفت که ر.ف از خانم م.د خواستگاری کرده بوده ولی خانم م.د نمی‌پذیرد. ظاهراً ر.ف متصور بوده که خانم م.د به من یا ما به هم علاقه داشتیم و به علت وجود این علاقه بوده که خانم م.د به او جواب منفی داده است.

این تصور به شدت و از بیخ و بن غلط بود. مدارک روشنی هم در این ارتباط وجود داشت. همان‌طور که قبلاً اشاره مختصری کردم، من مدت‌ها قبل از این اتفاقات، تصمیم داشتم که در زمان مناسب از هم‌کلاسیم خواستگاری کنم و در خلال این ماجراها، در حال خواستگاری کردن بودم. [در حالی که بسیاری از دختران دانشگاه بدشان نمی‌آمد که یکی از معروف‌ترین دانشجویان دانشگاه از ایشان خواستگاری کند، اما آن دختر به ضرس قاطع به من جواب منفی داد. البته او نمی‌دانست که اگر یک فعال دانشجویی از او خواستگاری کند، دیگر کار از کار گذشته است. به همین خاطر ۱۲ سال بعد آرشیدا (دخترم) را به دنیا آورد]......

سطرهایی از کتاب «زندگی یک فعال دانشجویی قبل از ورود به دانشگاه» :

.....روز اول با مادرم به مدرسه رفتم. آن روز ناظم خوب مدرسه، آقای سجادی بود. [مدتی بعد ناظم تغییر کرد] آقای سجادی از همه فعال‌تر بود. همه را راهنمایی می‌کرد. بدون بلندگو فریاد می‌زد و با دستش نشان می‌داد: «کلاس اولی‌ها اینجا بایستند، دومی‌ها اینجا، سومی‌ها اینجا، چهارمی‌ها اینجا، پنجمی‌ها اینجا» هرچه صبر کردم، در مورد من و امثال من چیزی نگفت. مادرم مرتب من را صدا می‌زد و می‌گفت: «بیا اینجا وایستا، بیا اینجا وایستا....» ولی مادرم اشتباه می‌کرد. داشت محل صف کشیدن کلاس اولی‌ها را نشان می‌داد. به همین خاطر من به آن سمت نمی‌رفتم. دنبال ناظم راه افتاده بودم و مدام می‌گفتم: «آقا.... آقا.... آقا....» سرانجام ناظم جوابم را داد: «چی میگی پسرم؟» پرسیدم: «آقا من بیسوادم؛ کجا وایستم؟»

من بارها تلاش کردم که در صف مناسب قرار بگیرم اما با اشتباهات مکرر ناظم و اصرار مادرم نهایتاً در صف کلاس اولی‌ها ایستادم ولی می‌دانستم که اشتباهی شده. وقتی مادرم خداحافظی کرد که به خانه برگردد، شوکه شدم. از این قرارها نداشتیم. یعنی چه که بدون من به خانه برگردد؟ زدم زیر گریه. تا زمانی که وارد کلاس شدیم داشتم گریه می‌کردم. البته تنها کسی که گریه می‌کرد نبودم. ظاهراً تعداد کسانی که احساساتشان، مستعد فعال دانشجویی شدن بود، کم نبود.....

سپردهایی از کتاب «چگونه با معدل ۱۰/۵ دانشگاه سراسری قبول شدم» :

.....نتایج که اعلام شد، مهندسی عمران دانشگاه آزاد مشهد قبول شده بودم. اما در کنکور سراسری رتبه‌ام بهتر از انتظارم بود. باید اعتراف کنم بجای اینکه کلی خوشحال شوم، کمی ناراحت شدم. رتبه ۳۵۰۰ بدین معنی بود که اگر فقط کمی بهتر بودم، عمران دانشگاه فردوسی مشهد قبول می‌شدم. (با اینکه از دروس ریاضی و شیمی، هر کدام دو مرتبه رد شده بودم، در کنکور، ریاضی را ۶۰ درصد و شیمی را ۸۰ درصد صحیح زده بودم) احتمالاً کافی بود که آن دو اشتباه ساده را در درس فیزیک مرتکب نمی‌شدم. با اینکه نمره‌ام از فیزیک در پیش‌دانشگاهی «۸» شده بود، قصد داشتم که فیزیک را در کنکور ۱۰۰ درصد بزنم. اما دو اشتباه مشابه و بسیار ابتدایی، این حسرت را به دلم گذاشت. دو سؤال که حل کرده بودم و به جواب هم رسیده بودم و حتی وقتی که می‌خواستم علامت مثبت و منفی جواب را تعیین کنم، اشتباه رایج آن نوع سؤال را هم به خودم گوشزد کردم: «دقت کن تا جهت میدان الکتریکی را برعکس تعیین نکنی» اما باز هم گزینه‌های گزینه اصلی را علامت زدم و درصدم در درس فیزیک «۹۴» شد.....

.....در مدت تحصیلم، دروس «مقاومت مصالح یک» و «تحلیل سازه‌ها یک» را با لطف و اغماض استاد قبول شده بودم و از دروس «مقاومت مصالح دو» و «تحلیل سازه‌ها ۲» هم بطور مشابه، نمره ۱۰/۵ گرفته بودم. وقتی برای مطالعه درس مقاومت که جزو مواد امتحانی کنکور کارشناسی ارشد عمران بود، از روش چند سال قبلم که پیش‌تر

به شما معرفی کردم استفاده کردم، نتیجه‌اش این شد که برای صد در صد زدن درس مقاومت در جلسه کنکور حاضر شدم. متأسفانه ۳ تست را اشتباه پاسخ دادم و به درصد «هشتاد» رسیدم. اما جالب است بدانید هیچ کدام از همکلاسی‌هایم که در مقطع کارشناسی ارشد دانشگاه‌های شریف، امیرکبیر، تهران، علم و صنعت، تربیت مدرس، خواجه نصیر، فردوسی مشهد و.... قبول شده بودند، در درس «مقاومت مصالح» بیشتر از ۶۵ درصد پاسخ نداده بودند.....

.....درس تحلیل سازه‌ها را هم زیاد مطالعه و تمرین نکرده بودم اما توانستم با تسلطی که در درس مقامت مصالح به دست آورده بودم، شصت درصد سؤالات «تحلیل سازه‌ها» را هم شبیه‌سازی و جواب دهم که بازهم در بین همکلاسی‌هایم، نتیجه‌ای عالی بود. در آن سال‌ها اگر در هر درس به طور متوسط ۳۵ الی ۴۰ درصد پاسخ می‌دادم، می‌توانستم در دوره روزانه یکی از دانشگاه‌های خوب تهران قبول شوم. اما در بقیه درس‌ها، حرفی برای گفتن نداشتم و در کنکور کارشناسی ارشد دانشگاه سراسری، قبول نشدم.

دو ماه بعد، نوبت به کنکور دانشگاه آزاد رسید و من تقریباً با همان عدم آمادگی، از مشهد به تهران سفر کردم تا در حوزه امتحانیم که دانشگاه علوم و تحقیقات بود، حاضر شوم. خوشبختانه در گرایش مورد علاقه‌ام یعنی «مدیریت ساخت» قبول شدم.....

.....من روش برنامه‌ریزی و مطالعه عالی خودم را به شما معرفی کردم. ادعا کردم «عالی» چون تا حالا نشنیده‌ام شخصی در دبیرستان از درس «فیزیک» نمره «۸» بگیرد یا در دانشگاه از درس «مقاومت مصالح» نمره «۱۰/۵» بگیرد و تا روز کنکور به چنان تسلطی رسیده باشد، که فقط

برای پاسخگویی صد درصد در آزمون شرکت کند.

من آمادگی صد در صد زدن ریاضی، شیمی و بینش اسلامی و زبان فارسی را هم داشتم. اما به فیزیک تعصب خاصی پیدا کرده بودم. در کنکور آزمایشی سازمان سنجش، فیزیک را ۹۷ درصد پاسخ داده بودم. در کنکور به سؤالات فیزیک قبل از شیمی و ریاضی پاسخ دادم و کمی وقت بیشتر به آن اختصاص دادم. در حقیقت تصمیم گرفتم که از سؤالات وقتگیرش هم عبور نکنم. اما از سؤالات سخت و وقتگیر ریاضی و شیمی عبور می‌کردم که در صورت اضافه آمدن وقت، برگردم و آنها را نیز پاسخ دهم. دروس بینش اسلامی و زبان فارسی هم سؤالاتی داشت که برایم آشنا نبود. انگار خارج از منابعی بود که من انتظار داشتم. با این حال، ۹۰ درصد سؤالات بینش اسلامی را هم پاسخ صحیح دادم. بنابراین حق دارم روش مطالعه خودم را عالی بدانم.....

..... روشی که به شما معرفی کردم، می‌تواند شما را در مقایسه با دیگران در موقعیت بهتری قرار دهد. می‌تواند در مقایسه با روشهای دیگر برنامه‌ریزی، تسلط شما را روی مطالب درسی افزایش دهد. می‌تواند مصرف زمان آماده‌سازی شما را بهینه کند. می‌تواند مقداری از عقب افتادگی شما را هم جبران کند اما نمی‌تواند جادو کند. موفقیت تزریق کردنی نیست. قرص نیست. شربت نیست. برای رسیدن به موفقیت راه وجود دارد. راههای پربازده، راههای کم‌بازده و راههای بیراهه.....

کتاب «بابا و آرشیدا» هم نوشته خودم است. پر از عشق، پر از حس خوب :

..... یک شب همسرم با دختر بابا به خانه مادرش رفته بود. صبح فردایش که بیدار شدم، دیدم همسرم پیامک زده: «آرشیدا مریض شده. ما بردیمش فلان بیمارستان کرج.» دختر بابا آن زمان حدودا ۹ ماهه بود. تا رسیدن به کرج استرس زیادی تحمل کردم. وقتی رسیدم، خواب بود. دکتر گفته بود که باید بستری شود. من، همسرم، پدر و مادر همسرم و خاله‌های دخترم همراه دختر بابا بودیم.

من مجبور شدم برای آوردن چیزی که به خاطر ندارم چه بود، به تهران بروم و فوراً برگشتم. وقتی رسیدم، عصر بود و زمان ملاقات. همگی دور تختش جمع شده بودند ولی صورت دختر بابا به سمت دیگر اتاق و ظاهراً به روی شکم، خواب بود. پرسیدم خوابه؟ گفتند نه. مگر چنین چیزی ممکن بود؟ گفتم: «پس چرا اینطوری شده؟» کسی جواب نداد. حالش بدتر شده بود. تا آن روز سابقه نداشت در هیچ حالتی آنقدر بی‌حرکت و نسبت به اطرافیانش بی‌توجه باشد. دختر بابا خیلی خوش‌برخورد و بازیگوش بود و حتی اگر مریض بود هم، حداقل ارتباطی با اشخاص دور و برش داشت. اما آن لحظه او مانند تکه گوشتی روی تخت افتاده بود. هیچ حرکتی نداشت. پرسیدم به هیچکس عکس‌العمل نشان نمی‌دهد؟ همسرم گفت نه. خیلی نگران شدم. چون مادر بزرگ و خاله‌هایش را خیلی دوست داشت. آنها خیلی با او بازی می‌کردند. تخت را دور زدم تا ببینم من چه تلاشی می‌توانم انجام دهم. به آن سمت که رسیدم گفتم دختر بابا!!!! چشمانش به سمت من چرخید. من را که دید، به آرامی لب‌خندی

زد و دستش را به سختی به سمت من دراز کرد. تا آن زمان، آن همه به من خندیده بود ولی هیچ کدام به اندازه آن لبخند آرام و ضعیف، من را خوشحال و حالم را عوض نکرده بود. آن لبخند بر خاطر من حک شد. وقتی دستش به سمت من دراز شد، همه خوشحال شدند. می‌خواست که بغلش کنم. با اینکه تصور می‌کردم با وجود لوازم پزشکی که به او متصل بود نتوانم بغلش کنم، ولی هرطور که بود، بلندش کردم و دختر بابا را در آغوشم گرفتم.....

سخن آخر

خوانندگان محترم، از شما برای حوصله‌ای که به خرج دادید ممنونم. مؤثرترین لطف و حمایت شما می‌تواند ارسال نظرات، پیشنهادات و انتقادات‌تان به آدرس ایمیل azhdaroddini@gmail.com باشد.

مطابق هماهنگی‌های به عمل آمده، شما می‌توانید برای تهیه نسخه چاپی این کتاب، به سایت نشر مانیان www.maniyan.ir مراجعه کرده یا سفارش خود را به شماره ۰۹۱۰۴۸۳۱۹۶۵ یا ۰۹۰۲۷۸۹۱۰۲۰ پیامک کنید.

انشاءالله نسخه الکترونیکی کتاب حاضر در اپلیکیشن کتابخوان «کتابراه» و سایت‌های www.azhdaroddini.com و maniyan.ir عرضه خواهد شد و امکان ارسال نسخه الکترونیکی به عنوان هدیه برای دوستان‌تان هم در «کتابراه» وجود دارد.

از همراهی شما سپاس‌گزارم.

عباس ازدرالدینی

